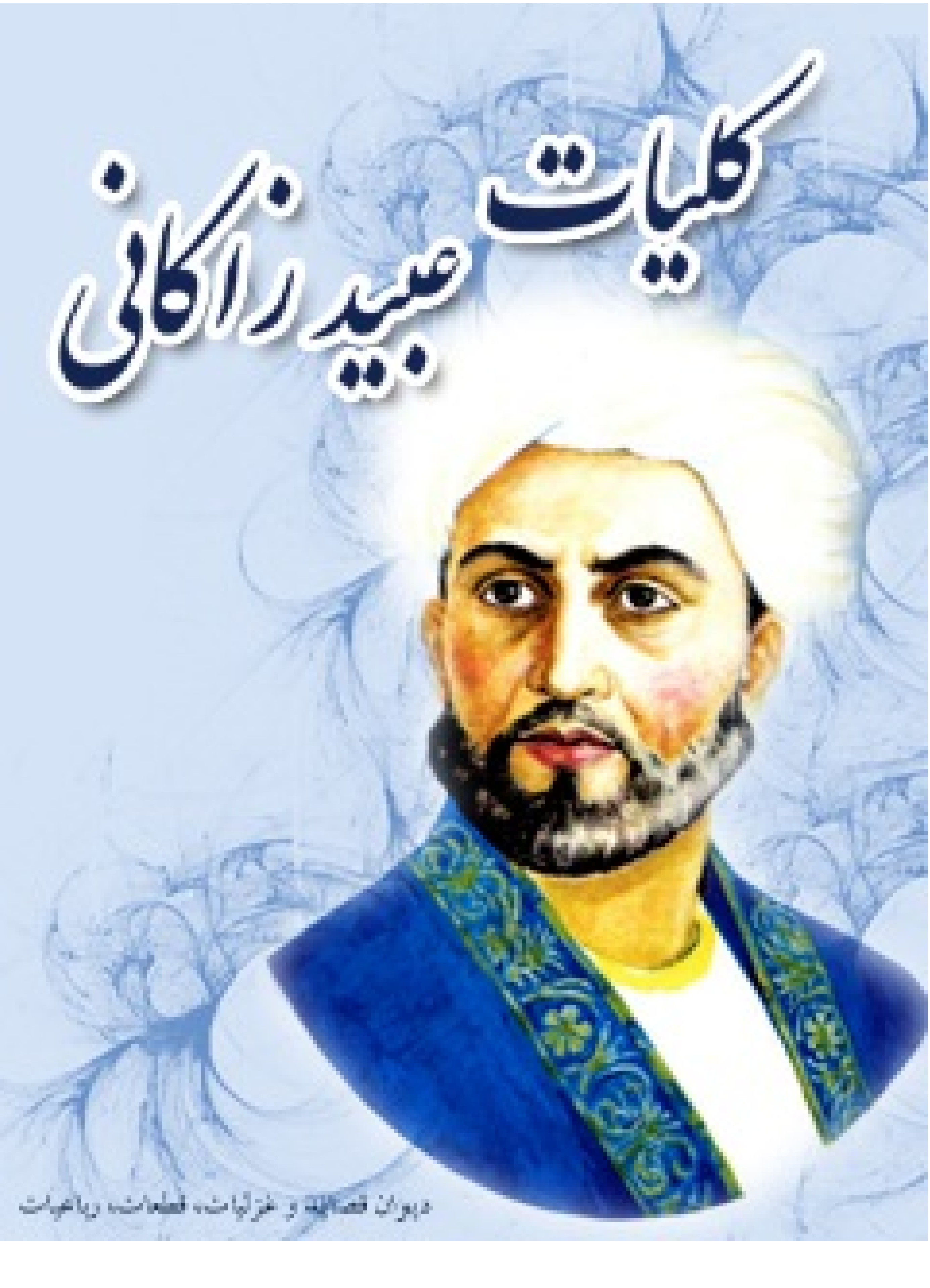

کلیات عبید زاکانی
دیوان قصاید و غزلیات، قطعات، رباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

کلیات عبید زاکانی شامل: دیوان قصاید و غزلیات، قطعات، رباعیات...

نویسنده:

عبیدالله عبیدزاکانی

ناشر چاپی:

اقبال

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

کلیات عبید زاکانی شامل: دیوان قصاید و غزلیات، قطعات، رباعیات...

مشخصات کتاب

سرشناسه : عبیدزاکانی، عبیدالله، -۷۷۲ق.

عنوان قراردادی : کلیات

عنوان و نام پدیدآور : کلیات عبید زاکانی شامل: دیوان قصاید و غزلیات، قطعات، رباعیات.../ با تصحیح و مقدمه عباس اقبال آشتیانی.

مشخصات نشر : تهران: اقبال، ۱۳.

مشخصات ظاهری : خ،۱۷۶ ص.

وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری

یادداشت : کتابنامه بصورت زیرنویس.

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۸ق.

موضوع : نثر فارسی -- قرن ۸ق

شناسه افزوده : اقبال آشتیانی، عباس، ۱۲۷۵ - ۱۳۳۴.، مصحح، مقدمه نویس

رده بندی کنگره : ۱۳۰۰ PIR۵۵۲۰ی

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۳۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۳۴۸۵

زندگینامه

خواجه نظام الدین عبیدالله زاکانی شاعر و لطیفه پرداز نامدارایران در قرن هشتم هجری است. وی ازخاندان زاکانیان بوده و زاکانیان تیره ای از اعراب هستند که به قزوین مهاجرت کرده و آنجا ساکن شده بودند. وی به لحاظ وضعیت اجتماعی آن روزگار، به طنز روی آورد و نظم و نثر خود را وسیلهٔ حمله به عرفها و عادات نادرست و مفاسد و معایب طبقهٔ مشخصی از اجتماع قرار داد. وی در حدود سالهای ۷۷۱ و ۷۷۲ هجری قمری زندگی را بدرود گفت. از آثار برگزیدهٔ او می توان به مثنوی عشاقنامه، کتاب اخلاق الاشراف، ریش نامه، صد پند، لطایف و ظرایف، رسالهٔ دلگشا و بالاخره منظومهٔ معروف موش و گربه اشاره کرد.

دیوان اشعار

ترجیع بند

وقت آن شد که کار دریابیم

در شتاب است عمر بشتابیم

دیدهٔ حرص و آز بر دوزیم

پنجهٔ زهد و زرق برتابیم

ما گدایان کوی میکده ایم

نه مقیمان کنج محرابیم

نه ز جور زمانه در خشمیم

نز جفای سپهر در تابیم

نه اسیران نام و ناموسیم

نه گرفتار ملک و اسبابیم

بندهٔ یکروان یک رنگیم

دشمن شیخکان قلابیم

گرد کوی مغان همیگردیم

مترصد که فرصتی یابیم

با مغان بادهٔ مغانه خوریم

تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

هر که او آه عاشقانه زند

آتش

از آه او زبانه زند

عشق شمعی از آن برافروزد

شعله چون بر شرابخانه زند

می درآید به جوش و هر قطره

عکس دیگر بر آستانه زند

هر که زان باده جرعه ای بچشید

لاف مستی جاودانه زند

بندهٔ آن دمم که با ساقی

شاهد ما دم از چمانه زند

با حریفی سه چار کز مستی

این کند رقص و آن چغانه زند

خیز تا پیش از آنکه مرغ سحر

بال زرین بر آشیانه زند

با مغان بادهٔ مغانه خوریم

تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

عقل با روح خودستائی کرد

عشق با هر دو پادشائی کرد

از پس پرده حسن با صد ناز

چهره بنمود و دلربائی کرد

ناگهان التفات عشق بدید

غره شد دعوی خدائی کرد

کار دریافت رند فرزانه

رفت و با عشق آشنائی کرد

صوفی افزوده بود مایهٔ خویش

در سر زهد و پارسائی کرد

هجر بر ما در طرب در بست

وصلش آمد گره گشائی کرد

خیز تا چون ارادتش ما را

سوی میخانه ره نمائی کرد

با مغان بادهٔ مغانه خوریم

تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

عشق گنجیست دل چو ویرانه

عشق شمعیست روح پروانه

در بیابان عشق میگردد

روح مدهوش و عقل دیوانه

دست تا در نزد به دامن عشق

ره به منزل نبرد فرزانه

خرم آن عارفان که دنیا را

پشت پائی زدند مردانه

آدم از دانه اوفتاده به دام

آه از این دام وای از آن دانه

عمر در باختیم تا اکنون

گه به افسون و گه به افسانه

بعد از امروز گر به دست آریم

دامن یار و کنج میخانه

با مغان بادهٔ مغانه خوریم

تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

عقل را دانشی و رائی نیست

بهتر از عشق رهنمائی نیست

طلب عشق و وصل ورزیدن

کار هر مفلس و گدائی نیست

نام جنت مبر که عاشق را

خوشتر از کوی یار جائی نیست

پای در کوی زهد و زرق منه

کاندر آن کوی آشنائی نیست

بر در خانقه

مرو که در او

جز ريائی و بوريائی نيست

پيش ما مجلس شراب خوشست

مجلس وعظ را صفائی نيست

راه ميخانه گير تا شب و روز

چون در اسلاميان وفائی نيست

با مغان بادهٔ مغانه خوريم

تا به کی غصهٔ زمانه خوريم

آه از اين صوفيان ازرق پوش

که ندارند عقل و دانش و هوش

رقص را همچو نی کمر بسته

لوت را همچو سفره حلقه بگوش

از پی صيد در پس زانو

مترصد چو گربهٔ خاموش

شکر آنرا که نيستی صوفی

عيش ميران و باده ميکن نوش

خيز تا پيش آنکه ناگاهی

برکشد صبحدم خروس خروش

با صبوحی کنان درد آشام

با خراباتيان عشوه فروش

رو به ميخانهٔ مغان آريم

باده در جام و چنگ در آغوش

با مغان بادهٔ مغانه خوریم

تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

خیز جانا چمانه برداریم

باده های مغانه برداریم

اسب شادی به زیر ران آریم

و ز قدح تازیانه برداریم

بیش از این غصهٔ جهان نخوریم

دل ز کام زمانه برداریم

زهد و تسبیح دام و دانهٔ ماست

از ره این دام و دانه برداریم

شاهد و نقل و باده برگیریم

دف و چنگ و چغانه برداریم

پیشتر زآنکه ناگهان روزی

رخت از این آشیانه برداریم

یک زمان چون عبید زاکانی

راه خمارخانه برداریم

با مغان بادهٔ مغانه خوریم

تا به کی غصهٔ زمانه خوریم

غزلیات

غزل شمارهٔ ۱

بکشت غمزهٔ آن شوخ بی گناه مرا

فکند سیب زنخدان او به چاه مرا

غلام هندوی خالش شدم ندانستم

کاسیر خویش کند زنگی سیاه مرا

دلم بجا و دماغم سلیم بود ولی

ز راه رفتن او دل بشد ز راه مرا

هزار بار فتادم به دام دیده و دل

هنوز هیچ نمیباشد انتباه مرا

ز مهر او نتوانم که روی برتابم

ز خاک گور اگر بردمد گیاه مرا

به جور او چو بمیرم ز نو شوم زنده

اگر به چشم عنایت کند نگاه مرا

عبید از کرم یار بر مدار امید

که لطف شامل او بس

امیدگاه مرا

غزل شمارهٔ ۲

ز حد گذشت جدائی ز حد گذشت جفا

بیا که موسم عیشست و آشتی و صفا

لبت به خون دل عاشقان خطی دارد

غبار چیست دگر باره در میانهٔ ما

مرا دو چشم تو انداخت در بلای سیاه

و گرنه من که و مستی و عاشقی ز کجا

کجا کسیکه از آن چشم ترک وا پرسد

که عقل و هوش جهانی چرا کنی یغما

ز زلف و خال تو دل را خلاص ممکن نیست

که زنگیان سیاهش نمی کنند رها

دلم ز جعد تو سودائی و پریشانست

بلی همیشه پریشانی آورد سودا

عبید وصف دهان و لب تو میگوید

ببین که فکر چه باریک و نازکست او را

غزل شمارهٔ ۳

شوریده کرد شیوهٔ آن نازنین مرا

عشقش خلاص داد ز دنیا و دین مرا

غم همنشین من شد و من همنشین غم

تا خود چها رسد ز چنین همنشین مرا

زینسان که آتش دل من شعله میزند

تا کی بسوزد این نفس آتشین مرا

ای دوستان نمیدهد آن زلف بیقرار

تا یکزمان قرار بود بر زمین مرا

از دور دیدمش خردم گفت دور از او

دیوانه میکند خرد دوربین مرا

گر سایه بر سرم فکند زلف او دمی

خورشید بنده گردد و مه خوشه چین مرا

تا چون عبید بر سر کویش مجاورم

هیچ التفات نیست به خلد برین مرا

غزل شمارهٔ ۴

در ما به ناز می نگرد دلربای ما

بیگانه وار میگذرد آشنای ما

بی جرم دوست پای ز ما درکشیده باز

تا خود چه گفت دشمن ما در قفای ما

با هیچکس شکایت جورش نمیکنم

ترسم به گفتگو کشد این ماجرای ما

ما دل به درد هجر ضروری نهاده ایم

زیرا که فارغست طبیب از دوای ما

هردم ز شوق حلقهٔ زنجیر زلف او

دیوانه میشود دل آشفته رای ما

بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین

بی شک بسوزدش دل سنگین برای ما

شاید که خون دیده

بریزی عبید از آنک

او میکند همیشه خرابی بجای ما

غزل شمارهٔ ۵

ای خط و خال خوشت مایهٔ سودای ما

ای نفسی وصل تو اصل تمنای ما

چونکه قدم مینهد شوق تو در ملک جان

صبر برون میجهد از دل شیدای ما

چتر همایون عشق سایه چو بر ما فکند

راه خرابات پرس گر طلبی جای ما

از رخ زیبای تو قبله گه عام را

کعبهٔ دیگر نباد دلبر ترسای ما

مردم لولی وشیم ما که وسجده کدام

رای هزیمت گرفت عقل سبک رای ما

صوفی افسرده را زحمت ما گو مده

رو تو و محراب زهد ما و چلیپای ما

رطل گرانرا ز دست تا ننهی ای عبید

زانکه روان میبرد عمر سبک پای ما

غزل شمارهٔ ۶

میکند سلسلهٔ زلف تو دیوانه مرا

میکشد نرگس مست تو به میخانه مرا

متحیر شده ام تا غم عشقت ناگاه

از کجا یافت در این گوشهٔ ویرانه مرا

هوس در بناگوش تو دارد دل من

قطرهٔ اشک از آنست چو دردانه مرا

دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت

کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا

درد سر میدهد این واعظ و میپندارد

کالتفاتست بدان بیهده افسانه مرا

چاره آنست که دیوانگیی پیش آرم

تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا

از می مهر تو تا مست شدم همچو عبید

نیست دیگر هوس ساغر و پیمانه مرا

غزل شمارهٔ ۷

میزند غمزهٔ مرد افکن او تیر مرا

دوستان چیست در این واقعه تدبیر مرا

من دیوانه نه آنم که نصیحت شنوم

پند پیرانه مده گو پدر پیر مرا

منم و نالهٔ شبگیر بدین سان که منم

کی به فریاد رسد نالهٔ شبگیر مرا

صنما عشق تو با جان بدر آید ناچار

چون فرو رفت غم عشق تو با شیر مرا

گر نه زنجیر سر زلف تو باشد یکدم

نتوان داشت در این شهر به زنجیر مرا

حلقهٔ زلف تو در خواب نمودند به من

جز

پریشانی از آن خواب چه تعبیر مرا

غزل شمارهٔ ۸

کرد فارغ گل رویت ز گلستان ما را

کفر زلف تو برآورد ز ایمان ما را

تا خیال قد و بالای تو در دل بگذشت

خاطر آزاد شد از سرو خرامان ما را

ما که در عشق تو آشفته و شوریده شدیم

می کند حلقهٔ زلف تو پریشان ما را

تا به دامان وصالت نرسد دست امید

دست کوته نکند اشک ز دامان ما را

در ره کعبهٔ وصل تو ز پا ننشینیم

گرچه در پا شکند خار مغیلان ما را

ای عبید از پی دل چند توان رفت آخر

کرد سودای تو بس بی سر و سامان ما را

غزل شمارهٔ ۹

دلا با مغان آشنائی طلب

ز پیر مغان آشنائی طلب

به کنج قناعت گرت راه نیست

ز دیوانگان رهنمائی طلب

وگر اوج قدست کند آرزو

ز دام طبیعت رهائی طلب

اگر عارفی راه میخانه گیر

و گر ابلهی پارسائی طلب

دوای دل خسته از درد جوی

نوای خود از بینوائی طلب

اگر صد رهت بشکند روزگار

مکن از خسان مومیائی طلب

عبید ار گدائی غنیمت شمار

وگر پادشاهی گدائی طلب

غزل شمارهٔ ۱۰

دارم بتی به چهرهٔ صد ماه و آفتاب

نازکتر از گل تر و خوشبوتر از گلاب

رعناتر از شمایل نسرین میان باغ

نازنده تر ز سروسهی بر کنار آب

در تاب حیرت از رخ او در چمن سمن

در خوی خجلت از تب او در قدح شراب

شکلی و صد ملاحت و روئی وصد جمال

چشمی وصد کرشمه و لعلی وصد عتاب

خورشید در نقاب خجالت نهان شود

از روی جانفزاش اگر بر فتد نقاب

در حلقه های زلفش جانهای ما اسیر

از چشمهای مستش دلهای ما کباب

فریاد از آن دو سنبل مشکین تابدار

زنهار از آن دو نرگس جادوی نیمخواب

هرگه که زانوئی زند و باده ای دهد

من جان به باد بر دهم آن لحظه چون حباب

روزیکه با

منست من آنروز چون عبید

از عیش بهره مندم و از عمر کامیاب

غزل شمارهٔ ۱۱

لطف تو از حد برون حسن تویی منتهاست

نیش تو نوش روان درد تو درمان ماست

عشق تو بر تخت دل حاکم کشور گشای

مهر تو بر ملک جان والی فرمانرواست

پرتو رخسار تو مایهٔ مهر منیر

چهرهٔ پرچین تو جادوی معجز نماست

نرگس فتان تو لعبت مردم فریب

غمزهٔ غماز تو جادوی معجز نماست

از تو همه سرکشی وز طرف ما هنوز

روی امل بر زمین دست طمع بر دعاست

گر کشدت ای عبید سر بنه و دم مزن

عادت خوبان ستم چارهٔ عاشق رضاست

غزل شمارهٔ ۱۲

خوشا کسیکه ز عشقش دمی رهائی نیست

غمش ز رندی و میلش به پارسائی نیست

دل رمیدهٔ شوریدگان رسوائی

شکسته ایست که در بند مومیائی نیست

ز فکر دنیی و عقبی فراغتی دارد

خداشناس که با خلقش آشنائی نیست

غلام همت درویش قانعم کو را

سر بزرگی و سودای پادشاهی نیست

مراد خود مطلب هر زمان ز حضرت حق

که بر در کرمش حاجت گدائی نیست

به کنج عزلت از آنروی گشته ام خرسند

که دیگرم هوس صحبت ریائی نیست

قلندریست مجرد عبید زاکانی

حریف خواجگی و مرد کدخدائی نیست

غزل شمارهٔ ۱۳

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست

جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست

مدام آتش شوق تو در درون منست

چنانکه یکدم از آن آتشم رهائی نیست

وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن

طریق یاری و آئین دل ربائی نیست

ز عکس چهرهٔ خود چشم ما منور کن

که دیده را جز از آن وجه روشنائی نیست

من از تو بوسه تمنی کجا توانم کرد

چو گرد کوی توام زهرهٔ گدائی نیست

به سعی دولت وصلت نمیشود حاصل

محققست که دولت به جز عطائی نیست

عبید پیش کسانی که عشق میورزند

شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

غزل شماره ۱۴

دلداده را ز تیر ملامت گزند نیست

دیوانه

را طریقه عاقل پسند نیست

از درد ما چه فکر وز احوال ما چه باك

آنرا که دل مقید و پا در کمند نیست

فرهاد را که با دل شیرین تعلقست

رغبت به نوشدارو و حاجت به قند نیست

هرجا که آتش غم دلدار شعله زد

جان برفشان به ذوق که جای سپند نیست

بس کن عبید با دل شوریده داوری

بیچاره را نصیحت ما سودمند نیست

غزل شماره ۱۵

ما را ز شوق یار بغیر التفات نیست

پروای جان خویش و سر کاینات نیست

از پیش یار اگر نفسی دور می شوم

هر دم که میزنم ز حساب حیات نیست

در عاشقی خموشی و در هجر صابری

این خود حکایتیست که در ممکنات نیست

رندی گزین که شیوه ناموس و رنگ و بو

غیر از خیال باطل و جز ترهات نیست

بگذار هرچه داری و بگذر که مرد را

جز ترک توشه توشه راه نجات نیست

از خود طلب که هرچه طلب میکنی زیار

در تنگنای کعبه و در سومنات نیست

در یوزه کردم از لب دلدار بوسه ای

گفتا برو عبید که وقت زکوه نیست

غزل شمارهٔ ۱۶

ترک سر مستم که ساغر میگرفت

عالمی در شور و در شر میگرفت

عکس خورشید جمالش در جهان

شعله میزد هفت کشور میگرفت

چون صبا بر چین زلفش میگذشت

بوستان در مشک و عنبر میگرفت

هر دمی از آه دود آسای من

آتشی در عود و مجمر میگرفت

بوسه ای زو دل طلب میکرد لیک

این سخن با او کجا در میگرفت

قصهٔ دردش عبید از سوز دل

هر زمان میگفت و از سر میگرفت

غزل شمارهٔ ۱۷

رمید صبر و دل از من چو دلنواز برفت

چه چاره سازم از این پس چو چاره ساز برفت

سوار گشته و عمدا گرفته باز به دست

نموده روی به بیچارگان و باز برفت

به گریه چشمه چشم بریخت چندان خون

که کهنه خرقه سالوسم از نماز

برفت

جز از خیال قد و زلف یار و قصهٔ شوق

دگر ز خاطرم اندیشهٔ دراز برفت

ز منع خلق از این بیش محترز بودم

کنون حدیث من از حد احتراز برفت

دریغ و درد که در هجر یار و غصهٔ دهر

برفت عمر و حقیقت که بر مجاز برفت

عبید چون جرست ناله سود می نکند

چو کاروان جرس جمله بیجواز برفت

غزل شمارهٔ ۱۸

سیاه چرده بتم را نمک ز حد بگذشت

عتاب او چو جفای فلک ز حد بگذشت

لطافت لب و دندان و مستی چشمش

چو می پرستی ما یک به یک ز حد بگذشت

به لابه گفت که از حد گذشت جور رقیب

به طنز گفت که بی هیچ شک ز حد بگذشت

بنوش بادهٔ صافی ز دست دلبر خویش

که بیوفائی چرخ و فلک ز حد بگذشت

عبید را دل سنگینش امتحان کردند

عیار دوستیش بر محک ز حد بگذشت

غزل شمارهٔ ۱۹

ز سنبلی که عذارت بر ارغوان انداخت

مرا به بیخودی آوازه در جهان انداخت

ز شرح زلف تو موئی هنوز نا گفته

دلم هزار گره در سر زبان انداخت

دهان تو صفتی از ضعیفیم میگفت

مرا ز هستی خود نیک در گمان انداخت

کمان ابروی پیوسته میکشی تا گوش

بدان امید که صیدی کجا توان انداخت

ز دلفریبی مویت سخن دراز کشید

لب تو نکتهٔ باریک در میان انداخت

عجب مدار که در دور روی و ابرویت

سپر فکند مه از عجز تا کمان انداخت

ز سر عشق هر آنچ از عبید پنهان بود

سرشگ جمله در افواه مردمان انداخت

غزل شمارهٔ ۲۰

مرا ز وصل تو حاصل بجز تمنا نیست

خیال زلف تو بستن خلاف سودا نیست

وفا ز عهد تو میجست دوش خاطر من

جواب داد که خود این متاع با ما نیست

بسی بگفتمت ایدوست هست رای منت

دهان ز شرم فرو بسته ای همانا نیست

هزار بوسه ز لب

وعده کرده ای و یکی

نمیدهی و مرا زهره تقاضا نیست

چو دور دور رخ تست خاطری دریاب

که کار بوالعجبیهای چرخ پیدا نیست

ز میهمان خیالت چو شرمسارم از آنک

جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست

به طعنه گفتی کز ما دریغ داری جان

مگر مگوی خدا را عبید از آنها نیست

غزل شماره ۲۱

دگر برون شدنم زین دیار ممکن نیست

دگر غریبیم از کوی یار ممکن نیست

مرا از آن لب شیرین و زلف عارض تو

شکیب و طاقت و صبر و قرار ممکن نیست

دلا بکوش مگر دامنش به دست آری

که وصل بی طلب و انتظار ممکن نیست

من اینکه عشق نورزم مرا به سر نرود

من اینکه می نخورم در بهار ممکن نیست

در آن دیار که مائیم حالیا آنجا

مسافران صبا را گذار ممکن نیست

عبید هم غزلی گاه گاه اگر بتوان

بگو که خوشتر از این یادگار ممکن نیست

غزل شمارهٔ ۲۲

جانا بیا که بی تو دلم را قرار نیست

بیشم مجال صبر و سر انتظار نیست

دیوانه این چنین که منم در بلای عشق

دل عاقبت نخواهد و عقلم به کار نیست

گر خواندنت مراد و گر راندن آرزوست

آن کن که رای تست مرا اختیار نیست

ما را همین بسست که داریم درد عشق

مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست

ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش

کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست

با عشق همنشین شو و از عقل برشکن

کو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست

هر قوم را طریقتی و راهی و قبله ایست

پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

غزل شمارهٔ ۲۳

حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست

وز روزگار بهره بجز از ملال نیست

نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر

کین نقش پنج روزه برون از خیال نیست

چون منصب بزرگی و چون

جاه و ملک و مال

بی وصمت تزلزل و عیب و زوال نیست

خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد

خرم دلی که در طلب ملک و مال نیست

از خوان ممسکان مطلب توشهٔ حیات

کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست

در وضع روزگار نظر کن به چشم عقل

احوال کس مپرس که جای سؤال نیست

چون زلف تابدادهٔ خوبان در این دیار

هرجا که سرکشی است بجز پایمال نیست

در موج فتنه ای که خلایق فتاده اند

فریاد رس بجز کرم ذوالجلال نیست

از غم چنان برست دل ما که بعد از این

در وی به هیچ وجه طرب را مجال نیست

جانم فدای خاطر صاحب دلی که گفت:

«شیراز جای مردم صاحب کمال نیست»

درویشی و غریبی و زحمت ز حد گذشت

زین بیش ای عبید مرا احتمال نیست

غزل شمارهٔ ۲۴

هرگز دلم ز کوی تو جائی دگر نرفت

یکدم خیال روی توام از نظر نرفت

جان رفت و اشتیاق تو از جان بدر نشد

سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نرفت

هرکو قتیل عشق نشد چون به خاک رفت

هم بیخبر بیامد و هم بی خبر برفت

در کوی عشق بی سر و پائی نشان نداد

کو خسته دل نیامد و خونین جگر نرفت

عمرم برفت در طلب عشق و عاقبت

کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت

شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند

کو چون عبید در سر این شور و شر نرفت

غزل شمارهٔ ۲۵

در خانه تا قرابهٔ ما پر شراب نیست

ما را قرار و راحت و آرام و خواب نیست

در خلوتی که باده و ساقی و شاهد است

حاجت به چنگ و بربط و نای و رباب نیست

خوش کن به باده وقت حریفان که پیش ما

عمری که خوش نمیگذرد در حساب نیست

اینک شراب اگر هوست میکند وضو

در آفتابه

کن که در این خانه آب نیست

ما را که ملک فقر و قناعت مسلم است

حاجت به جود خسرو مالک رقاب نیست

همچون عبید خانهٔ هستی خراب کن

زیرا که جای گنج بجز در خراب نیست

غزل شمارهٔ ۲۶

دلی که بستهٔ زنجیر زلف یاری نیست

به پیش اهل نظر هیچش اعتباری نیست

سری که نیست در او کارگاه سودائی

به کارخانهٔ عیشش سری و کاری نیست

ز عقل برشکن و ذوق بیخودی دریاب

که پیش زنده دلان عقل در شماری نیست

ملامت من مسکین مکن که در ره عشق

به دست عاشق بیچاره اختیاری نیست

دگر مگوی که هر بحر را کناری هست

از آنکه بجز غم عشق را کناری نیست

ز شوق زلف بتان بیقرار و سرگردان

منم که مثل من آشفته روزگاری نیست

اگر ز مستی و رندی عبید را عاریست

مرا از این دو صفت هیچ عیب و عاری نیست

غزل شمارهٔ ۲۷

بیش از این برگ فراق رخ جانانم نیست

بیش از این قوت سرپنجه هجرانم نیست

کرده ام عزم سفر بو که میسر گردد

میکنم فکر و جز این چاره و درمانم نیست

روی در کعبه جان کرده به سر می پویم

غمی از بادیه و خار مغیلانم نیست

سیل گو راه در او بند به خوناب سرشک

غرق طوفان شده اندیشه بارانم نیست

سر اگر میرود از دست بهل تا برود

سر سودای سر بی سر و سامانم نیست

حسرت دیدن یاران جگرم سوخت عبید

بیش از این طاقت نادیدن یارانم نیست

غزل شماره ۲۸

سر نخوانیم که سودا زده موئی نیست

آدمی نیست که مجنون پری روئی نیست

هرگز از بند و غم آزاد نگردد آن دل

که گرفتار کمند سر گیسوئی نیست

قبله ام روی بتانست و وطن کوی مغان

به از این قبله ام و خوشتر از این کوئی نیست

کس مرا از دل سرگشته نشانی ندهد

عجب از معتکف گوشه ابروئی نیست

میتوان

دامن وصلت به کف آورد ولی

ای دریغا که مرا قوت بازوئی نیست

هر مرض دارو و هر درد علاجی دارد

زخم تیر مژه را مرهم و داروئی نیست

سر موئی نتوان یافت بر اعضای عبید

که در او ناوکی از غمزهٔ جادوئی نیست

غزل شمارهٔ ۲۹

نه به ز شیوهٔ مستان طریق ورائی هست

نه به ز کوی مغان گوشه ای و جائی هست

دلم به میکده زان میکشد که رندان را

کدورتی نه و با یکدیگر صفائی هست

ز کنج صومعه از بهر آن گریزانم

که در حوالی آن بوریا ریائی هست

گرت به دیر مغان ره دهند از آن مگذر

قدم بنه که در آن کوچه آشنائی هست

فراغ از دل درویش جو که مستغنی است

ز هرکجا که امیری و پادشاهی هست

به عیش کوش و مپندار همچو نااهلان

که عمر را عوض و وقت را قضائی هست

غزل شمارهٔ ۳۰

دوشم غم تو ملک سویدا گرفته بود

دودم ز سینه راه ثریا گرفته بود

جان را ز روی لعل تو در تنگ آمده

دل را ز شوق زلف تو سودا گرفته بود

میدید شمع در من و میسوخت تا به روز

زآن آتشی که در من شیدا گرفته بود

از دیده ام خیال تو محروم گشت باز

کاطراف خانه اش همه دریا گرفته بود

میخواست خرمی که کند در دلم وطن

تا او رسید لشگر غم جا گرفته بود

صبر از برم رمید و مرا بیقرار کرد

گوئی مگر که خاطرش از ما گرفته بود

مسکین عبید را غم عشقت بکشت از آنک

او را غریب دیده و تنها گرفته بود

غزل شمارهٔ ۳۱

ز من مپرس که بر من چه حال میگذرد

چو روز وصل توام در خیال میگذرد

جهان برابر چشمم سیاه میگردد

چو در ضمیر من آن زلف و خال میگذرد

اگر هلاک خودم آرزوست منع مکن

مرا که عمر چنین در ملال

میگذرد

خیال مهر تو در چشم هر سهی سرویست

که در حوالیش آب زلال میگذرد

ز بوی زلف توام روح تازه میگردد

سپیده دم که نسیم شمال میگذرد

من و وصال تو آن فکر و آرزو هیهات

که بر دماغ چه فکر محال میگذرد

غلام و چاکر روی چو ماه توست عبید

وزین حدیث بسی ماه و سال میگذرد

غزل شمارهٔ ۳۲

دردا که درد ما به دوائی نمیرسد

وین کار ما به برگ و نوائی نمیرسد

در کاروان غم چو جرس ناله میکنم

در گوش ما چو بانگ درائی نمیرسد

راهی که میرویم به پایان نمی بریم

جهدی که میکنیم بجائی نمیرسد

این پای خسته جز ره حرمان نمیرود

وین دست بسته جز به دعائی نمیرسد

بر ما ز عشق قامت و بالاش یک نفس

ممکن نمیشود که بلائی نمیرسد

هرگز دمی به گوش گدایان کوی عشق

از خوان پادشاه صلائی نمیرسد

گفتم گدای کوی توام گفت ای عبید

سلطانی این چنین به گدائی نمیرسد

غزل شمارهٔ ۳۳

نسیم خاك مصلی و آب رکن آباد

غریب را وطن خویش میبرد از یاد

زهی خجسته مقامی و جانفزا ملکی

که باد خطهٔ عالیش تا ابد آباد

بهر طرف که روی نغمه میکند بلبل

بهر چمن که رسی جلوه میکند شمشاد

بهر که درنگری شاهدیست چون شیرین

بهر که برگذری عاشقیست چون فرهاد

در این دیار دلم شهر بند دلداریست

که جان به طلعت او خرمست و خاطر شاد

سرم هوای وطن میپزد ولیك دلم

ز بند زلف سیاهش نمیشود آزاد

ز جور سنبل کافر مزاج او افغان

ز دست نرگس جادو فریب او فریاد

غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش

که تن ضعیف نهاد است و عمر بی بنیاد

بگیر دامن یاری و هرچه خواهی کن

بنوش بادهٔ صافی و هرچه بادا باد

به سوی باده و نی میل کن که میگویند

« جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد»

خوشست ناز و نعیم

جهان ولی چو عبید

« غلام همت آنم که دل بر او ننهاد »

غزل شمارهٔ ۳۴

دلم ز عشق تبرا نمی تواند کرد

صبوری از رخ زیبا نمی تواند کرد

غم از درون دل من برون نمی آید

که ترک مسکن و ماوی نمی تواند کرد

بروی خوب مرا دیده روشنست ولی

به هیچ وجه مهیا نمی تواند کرد

برفت دوش خیالش ز چشم من چه کند

مقام بر لب دریا نمی تواند کرد

به صبر کام توان یافتن ولیك چه سود

چو صبر در دل ما جا نمی تواند کرد

عبید گه گهی از بهر مصلحت میگفت

که توبه میکند اما نمی تواند کرد

غزل شمارهٔ ۳۵

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند

پخته ای چند فرو ریز به ما خامی چند

صوفی و گوشهٔ محراب و نکونامی و زرق

ما و میخانه و دردی کش و بدنامی چند

باده پیش آر که بر طرف چمن خوش باشد

مطربی چند و گلی چند و گل اندامی چند

چشم و لب پیش من آور چو رسد باده به من

تا بود نقل مرا شکر و بادامی چند

باده در خانه اگر نیست برای دل ما

رنجه شو تا در میخانه بنه گامی چند

در بهای می گلگون اگرت زر نبود

خرقهٔ ما به گرو کن بستان جامی چند

ذکر سجاده و تسبیح رها کن چو عبید

نشوی صید بدین دانه بنه دامی چند

غزل شمارهٔ ۳۶

ترا که گفت که با ما وفا نشاید کرد

دروغ گفت چه باشد چرا نشاید کرد

غلام لعل لب تست جان شیرینم

چنین حکایت شیرین کجا نشاید کرد

به بوسه قصد لبت کردم از میان چشمت

به غمزه گفت نشاید هلا نشاید کرد

میان موی و میان تو نکته باریکست

در آن میان سخن از لب رها نشاید کرد

هزار سال تنم گر ز تن جدا ماند

هنوز مهر تو از جان جدا نشاید کرد

حدیث درد دل مستمند و سینهٔ

ریش

حکایتی است که در سالها نشاید کرد

مگر عبید به جان با لبم مضایقه کرد

که این به مذهب اصحابنا نشاید کرد

غزل شماره ۳۷

نقش روی توام از پیش نظر می نرود

خاطر از کوی توام جای دگر می نرود

تا بدیدم لب شیرین تو دیگر زان روز

بر زبانم سخن شهد و شکر می نرود

عارض و زلف دو تا شیفته کردند مرا

هرگزم دل به گل و سنبل تر می نرود

مستی و عاشقی از عیب بود گو میباش

«در من این عیب قدیم است و بدر می نرود»

دوستان از می و معشوق نداریدیم باز

«که مرا بی می و معشوق بسر می نرود»

غم عشقش ز دل خستهٔ بیچاره عبید

گوشه ای دارد از آنجا به سفر می نرود

غزل شماره ۳۸

گرم عنایت او در بروی بگشاید

هزار دولتم از غیب روی بنماید

نظر به گلشن روحانیون نیندازم

سرم به پایهٔ کروبیان فرو ناید

وگر به حال پریشان ما کند نظری

ز روی لطف بر احوال ما ببخشاید

به پیش خاطرم ار کاینات عرضه کنند

ز کبر دامن همت بدان نیالاید

توان در آینهٔ آن جمال جان دیدن

گرش به صیقل توفیق زنگ بزداید

ورم ز پیش براند به جور حکم اوراست

پسند دوست بود هرچه دوست فرماید

عبید را کرمش تا نوازشی نکند

دلش ز غم نرهد خاطرش نیاساید

غزل شمارهٔ ۳۹

دوش اشکم سر به جیحون میکشید

دل بدان زلفین شبگون میکشید

ناتوان شخص ضعیفم هر زمان

اشک ریزان ناله را چون میکشید

گاه اشکش سوی صحرا میدواند

گاه آهش سوی گردون میکشید

ناگهان خیل خیالش بر سرم

لشگر از بهر شبیخون میکشید

دید آن چشم بلابین دمبدم

تا گریبان جامه در خون میکشید

آستین بر زد خیالش تا به روز

رخت از آن دریا به هامون میکشید

غمزه اش تیری که میزد بر عبید

لعل او پیکانش بیرون میکشید

غزل شماره ۴۰

هرگز کسی به خوبی چون یار ما نباشد

مه را نظیر رویش گفتن روا نباشد

موئی

چنان خمیده چشمی چنان کشیده

در چین به دست ناید و اندر ختا نباشد

با او همیشه ما را جز لاله در نگیرد

با ما همیشه او را جز ماجرا نباشد

گر حال من نپرسد عیبش مکن که هرگز

سودای پادشاهی حد گدا نباشد

ما کشتگان عشقیم همچون عبید ما را

عقلی سلیم نبود صبری بجا نباشد

غزل شماره ۴۱

دوش لعلت نفسی خاطر ما خوش میکرد

دیده میدید جمال تو و دل غش میکرد

روی زیبای تو با ماه یکایک میزد

سر گیسوی تو با باد کشاکش میکرد

سنبل زلف تو هرلحظه پریشان میشد

خاطر خستهٔ عشاق مشوش میکرد

زو هر آن حلقه بر گوشهٔ مه میافتاد

دل مسکین مرا نعل در آتش میکرد

تیر بر سینه ام آن غمزهٔ فتان میزد

قصد خون دلم آن عارض مهوش میکرد

از خط و خال و بناگوش و لب و چشم و رخت

هر که یک بوسه طمع داشت غلط شش میکرد

پیش نقش رخ تو دیدهٔ خونریز عبید

صفحهٔ چهره به خونابه منقش میکرد

غزل شمارهٔ ۴۲

مردیم و یار هیچ عنایت نمیکند

واحسرتا که بخت عنایت نمیکند

در پیش چشم او لب او میکشد مرا

وان شوخ چشم بین که حمایت نمیکند

چندانکه عجز حال بر او عرضه میکنم

در وی به هیچ نوع سرایت نمیکند

پیش کسی ز شکر و شکایت چه دم زنم

کاندیشه ای ز شکر و شکایت نمیکند

در حق بندگان نظر لطف گاه گاه

هم میکند ولیک به غایت نمیکند

تا گفته ام دهان تو هیچست از آن زمان

با ما ز خشم هیچ حکایت نمیکند

بلبل صفت عبید به هرجا که میرسد

غیر از حدیث عشق روایت نمیکند

غزل شمارهٔ ۴۳

ز کوی یار زمانی کرانه نتوان کرد

جز آستانهٔ او آشیانه نتوان کرد

کسی که کعبهٔ جان دید بی گمان داند

که سجده گاه جز آن آستانه نتوان کرد

مرا به عشوه فردا در انتظار مکش

که اعتماد بسی بر

زمانه نتوان کرد

ترا که گفت که با کشتگان راه غمت

اشارتی به سر تازیانه نتوان کرد

به پیش زلف تو بر خال بوسه خواهم زد

ز ترس دام سیه ترک دانه نتوان کرد

فسرده صوفی ما را که میبرد پیغام

که ترک شاهد و چنگ و چغانه نتوان کرد

مرا به مجلس واعظ مخوان و پند مده

فریب من به فسون و فسانه نتوان کرد

بخواه باده و با یار عزم صحرا کن

چو گل به باغ رود رو به خانه نتوان کرد

مکن عبید ز مستی کرانه فصل بهار

که عیش خوش به چمن بی چمانه نتوان کرد

غزل شمارهٔ ۴۴

بی روی یار صبر میسر نمی شود

بی صورتش حباب مصور نمی شود

با او دمی وصال به صد لابه سالها

تقریر میکنیم و مقرر نمی شود

گفتم که بوسه ای بربایم ز لعل او

مشکل سعادتیست که باور نمی شود

جز آنکه سر ببازم و در پایش اوفتم

دستم به هیچ چارهٔ دیگر نمی شود

افسرده دل کسی که ز زنجیر زلف او

دیوانه می نگردد و کافر نمی شود

عشقش حکایتیست که از دل نمی رود

وصفش فسانه ایست که باور نمی شود

تا بوی زلف یار نمی آورد صبا

از بوی او دماغ معطر نمی شود

ساقی بیار باده که هر لحظه عیش خوش

بی مطرب و پیاله و ساغر نمی شود

گفتی به صبر کار میسر شود عبید

تدبیر چیست جان برادر، نمی شود

غزل شمارهٔ ۴۵

سعادت روی با دین تو دارد

غنیمت خانهٔ زین تو دارد

زهی دولت زهی طالع زهی بخت

که شب پوش و عرقچین تو دارد

چه مقبل هندویی کان خال زیباست

که مسکن لعل شیرین تو دارد

قبا گوئی چه نیکی کرده باشد

که در بر سرو سیمین تو دارد

صبا دنیا معطر کرده گوئی

گذر بر زلف پر چین تو دارد

بسی دیدم پریرویان در آفاق

ندیدم کس که آئین تو دارد

به عالم هرکسی را کیش و دینی است

عبید بینوا دین تو دارد

غزل شماره ۴۶

لعل نوشینش

چو خندان میشود

در جهان شکر فراوان میشود

قد او هرگه که جولان میکند

گوئیا سرو خرامان میشود

پرتو رویش چو می تابد ز دور

آفتاب از شرم پنهان میشود

قصهٔ زلفش نمیگویم به کس

زانکه خاطرها پریشان میشود

من نه تنها میشوم حیران او

هرکه او را دید حیران میشود

گرچه میگوید که بنوازم ترا

تا نگه کردی پشیمان میشود

با عبید ار نرم میگردد دلت

کارهای سختش آسان میشود

هرکه را شاهی عالم آرزوست

بندهٔ درگاه سلطان میشود

شاه اویس آن خسرو دریا دلی

کافتابش بندهٔ فرمان میشود

خسروی کز کلک گوهربار او

کار بی سامان به سامان میشود

غزل شمارهٔ ۴۷

باد صبا جیب سمن بر گشاد

غلغل بلبل به چمن در فتاد

زنده کند مردهٔ صد ساله را

باد چو بر گل گذرد بامداد

زمزم مرغان سخندان شنو

تا نکنی نغمهٔ داود یاد

موسم عیشست غنیمت شمار

هرزه مده عمر و جوانی به باد

وقت به افسوس نشاید گذاشت

جام می از دست نباید نهاد

تا بتوان خاطر خود شاددار

نیست بدین یک دو نفس اعتماد

خاک همانست که بر باد داد

تخت سلیمان و سریر قباد

چرخ همانست که بر خاک ریخت

خون سیاووش و سر کیقباد

اندہ دنیا بگذار ای عبید

تا بتوان زیست یکی لحظه شاد

غزل شمارهٔ ۴۸

کجا کسیکه مرا مژدهٔ چمانه دهد

علی الصباح به من بادهٔ شبانه دهد

ز دوستان و عزیزان که باشد آنکه مرا

نشان به کوی مغان و می مغانه دهد

خوشا کسیکه چو رندان ز خانه وقت سحر

بدر گریزد و تن در شرابخانه دهد

غلام دولت آنم که هرچه بستاند

به شمع و شاهد و چنگ و دف و چغانه دهد

ز غم پناه به می بر که می به خاصیت

نتیجه عیش خوش و عمر جاودانه دهد

مرو به عشوهٔ زاهد ز ره که او دایم

فریب مردم نادان بدین فسانه دهد

به اعتقاد شنو پند سودمند عبید

که او همیشه ترا پند عاقلانه دهد

غزل شمارهٔ ۴۹

سپیده دم

به صبوحی شراب خوش باشد

نوا و نغمهٔ چنگ و رباب خوش باشد

بتی که مست و خرابی ز چشم فتانش

نشسته پیش تو مست و خراب خوش باشد

سحرگهان چو ز خواب خمار برخیزی

خیال بنگ و نشاط شراب خوش باشد

میان باغ چو وصل نگار دست دهد

کنار آب و شب ماهتاب خوش باشد

شمایل خوش جانان به خواب دیدم دوش

امید هست که تعبیر خواب خوش باشد

عبید این دو سه بیتک به یک زمان گفته است

گرش تو گفت توانی جواب خوش باشد

غزل شمارهٔ ۵۰

جوقی قلندرانیم بر ما قلم نباشد

بود و وجود ما را باک از عدم نباشد

سلطان وقت خویشیم گرچه زروی ظاهر

لشگر کشان ما را طبل و علم نباشد

مشتی مجردانیم بر فقر دل نهاده

گر هیچمان نباشد از هیچ غم نباشد

در دست و کیسهٔ ما دینار کس نبیند

بر سکهٔ دل ما نقش درم نباشد

جان در مراد یابی در حلقه ای که مائیم

رندان بی نوا را نیل و بقم نباشد

چون ما به هیچ حالی آزار کس نخواهیم

آزار خاطر ما شرط کرم نباشد

در راه پاکبازان گو لاف فقر کم زن

همچون عبید هر کو ثابت قدم نباشد

غزل شمارهٔ ۵۱

شرم دار ایدل از این دهر رهائی تا چند

بیخودی تا به کی و بیهده رائی تا چند

نیست کار تو به سامان و کیائی به نوا

غره گشتن به چنین کار و کیائی تا چند

با چنین مال و بقائی و متاعی که تراست

لاف قارونی و دعوی خدائی تا چند

تن مقیم حرم و دل به خرابات مغان

کرده زنهار نهان زیر عبائی تا چند

دنیی و آخرتت هر دو هوس میدارد

یک جهت باش چو مردان دو هوائی تا چند

ضامن نفس گر اینست بدین راضی شو

غم درویشی و بی برگ و نوائی تا چند

از در رحمت حق جوی

گشایش چو عبید

بر در بستهٔ مخلوق گدائی تا چند

غزل شمارهٔ ۵۲

دلم زین بیش غوغا بر نتابد

سرم زین بیش سودا بر نتابد

ز شوقت بر دل دیوانهٔ ماست

غمی کان سنگ خارا بر نتابد

غمت را گو بدار از جان ما دست

که این ویرانه یغما بر نتابد

بیا امشب مگو فردا که اینکار

دگر امروز و فردا بر نتابد

سرت در پای اندازیم چون زلف

اگر زلفت سر از پا بر نتابد

عبید از درد کی یابد رهائی

چو درد دل مداوا بر نتابد

غزل شمارهٔ ۵۳

ز سوز عشق من جانت بسوزد

همه پیدا و پنهانت بسوزد

ز آه سرد و سوز دل حذر کن

که اینت بفسرد آنت بسوزد

مبر نیرنگ و دستان پیش او کو

به صد نیرنگ و دستانت بسوزد

به دست خویشتن شمعی نیفروز

که در ساعت شبستانت بسوزد

چه داری آتشی در زیر دامان

کز آن آتش گریبانت بسوزد

دل اندر وصل من بستی و ترسم

که ناگه تاب هجرانت بسوزد

ندارد سودت آنگاهی که یابی

عبید آن نامسلمانت بسوزد

غزل شمارهٔ ۵۴

وداع کعبهٔ جان چون توان کرد

فراقش بر دل آسان چون توان کرد

طبیبم میرود من درد خود را

نمیدانم که درمان چون توان کرد

مرا عهدیست کاندر پاش میرم

خلاف عهد و پیمان چون توان کرد

به کفر زلفش ایمان هرکه آورد

دگر بارش مسلمان چون توان کرد

مرا گویند پنهان دار رازش

غم عشقست پنهان چون توان کرد

گرفتم راز دل بتوان نهفتن

دوای چشم گریان چون توان کرد

عبید از عشق اگر دیوانه گردد

بدین جرمش به زندان چون توان کرد

غزل شمارهٔ ۵۵

عاشق شوریده ترک یار نتوانست کرد

صبر بی دل کرد و بی دلدار نتوانست کرد

جان چو با عشق آشنا شد از خرد بیگانه گشت

همدمی زین بیش با اغیار نتوانست کرد

راستی را حق به دستش بود انکارش مکن

مدعی را محرم اسرار نتوانست کرد

نام سرمستان عاشق پیش مستوران نگفت

هیچکس منصور

را بردار نتوانست کرد

نفس کافر سالها کوشید و چندان کازمود

ترک معشوق و می و زنار نتوانست کرد

زاهد از محراب بیرون رفت و در میخانه جست

تا قیامت روی در دیوار نتوانست کرد

التماس بوسه ای کردم از او تن در نداد

خاطر ما خوش بدین مقدار نتوانست کرد

دوش بر رخسار زردم دید و چندان کاب زد

بخت خواب آلود را بیدار نتوانست کرد

ای عبید ار غافلی از عشق انکارش مکن

هیچ عاقل عشق را انکار نتوانست کرد

غزل شمارهٔ ۵۶

علی الصباح که نرگس پیاله بردارد

سمن به عزم صبوحی کلاله بردارد

چکاوک از سرمستی خروش در بندد

ز شوق بلبل دلخسته ناله بردارد

به صد جمال درآمد عروس گل به چمن

صباش دامن گلگون غلاله بردارد

وجوه قرض میم هست لیک میترسم

که می فروشم نام از قباله بردارد

خنک نسیم بهاری که در جهد سحری

ز روی چون گل ساقی کلاله بردارد

خوشا کسی که در آن دم به بانک بلبل مست

ز خواب ناز نشیند پیاله بردارد

عبیدوار بزن پنج کاسه می کان می

ز پیش دل غم پنجاه ساله بردارد

غزل شماره ۵۷

خرم آن کس که غم عشق تو در دل دارد

وز همه ملك جهان مهر تو حاصل دارد

جور و بیداد و جفا کردن و عاشق کشتن

زیبد آنرا که چنین شکل و شمایل دارد

عاشق دلشده را پند خردمند چه سود

رند دیوانه کجا گوش به عاقل دارد

مبتلائیست که امید خلاصش نبود

هرکه بر پای دل از عشق سلاسل دارد

تا دم بازپسین غرقهٔ دریای غمش

مدعی باشد اگر چشم به ساحل دارد

هرکه خواهد که کند از تو مرادی حاصل

حاصل آنست که اندیشهٔ باطل دارد

میکشد ساعد سیمین تو ما را و عبید

میل بوسیدن سرپنجهٔ قاتل دارد

غزل شماره ۵۸

ناگاه هوش و صبر من آن دلربا ببرد

چشمش به یک کرشمه دل از دست ما ببرد

بنمود

روی خوب و خجل کرد ماه را

بگشاد زلف و رونق مشگ ختا ببرد

تاراج کرد دین و دل از دست عاشقان

سلطان نگر که مایهٔ مشتی گدا ببرد

جان و دلی که بود مرا چون به پیش او

قدری نداشت هیچ ندانم چرا ببرد

میداد عقل دردسری پیش از این کنون

عشقش درآمد از درم آن ماجرا ببرد

سودای زلف او همه کس می پزد ولی

این دولت از میانه نسیم صبا ببرد

گفتیم حال عجز عبید از برای او

نگرفت هیچ در وی و باد هوا ببرد

غزل شمارهٔ ۵۹

پیوسته چشم شوخت ما را فکار دارد

آن ترک مست آخر با ما چکار دارد

با زلف بیقرارش دل مدتی قرین شد

این رسم بیقراری زو یادگار دارد

خرم کسی که با تو روزی به شب رساند

یا چون تو نازنینی شب در کنار دارد

رشگ آیدم همیشه بر حال آن سگی کو

بر خاک آستانت وقتی گذار دارد

با ما دمی نسازد وصلت به هیچ حالی

بیچاره آن که یاری ناسازگار دارد

شوریدگی و مستی فخر عبید باشد

نادان کسی بود کو زین فخر عار دارد

غزل شمارهٔ ۶۰

یار پیمان شکنم با سر پیمان آمد

دل پر درد مرا نوبت درمان آمد

این چه ماهیست که کاشانهٔ ما روشن کرد

وین چه شمعیست که بازم به شبستان آمد

بخت باز آمد و طالع در دولت بگشاد

مدعی رفت و مرا کار به سامان آمد

می بیارید که ایام طرب روی نمود

گل بریزید که آن سرو خرامان آمد

از سر لطف ببخشود بر احوال عبید

مگرش رحم بدین دیدهٔ گریان آمد

غزل شمارهٔ ۶۱

باز ترک عهد و پیمان کرده بود

کشتن ما بر دل آسان کرده بود

دشمنانم بد همی گفتند و او

گوش با گفتار ایشان کرده بود

زلف مشکینش پریشان گشته بود

بس که خاطرها پریشان کرده بود

تا شنیدم آتشی در من فتاد

آنکه بی

ما عزم بستان کرده بود

نالهٔ دلسوز ما چون گوش کرد

رحمتی در کار یاران کرده بود

گفت با بیچارگان صلحی کنیم

بخت ما بازش پشیمان کرده بود

خاطرش ناگه برنجید از عبید

بی گناهی کان مسلمان کرده بود

غزل شمارهٔ ۶۲

از دم جان بخش نی دل را صفائی میرسد

روح را از نالهٔ او مرحبائی میرسد

گوئیا دارد ز انعامش مسیحا بهره ای

کزدم او دردمندان را دوائی میرسد

یا مگر داود مهمان میکند ارواح را

کز زبان او به هر گوشی صلائی میرسد

آتشی در سینه دارد نی چو بادش میدمد

شعلهٔ او بر در هر آشنائی میرسد

بیدلان بر نغمهٔ او های و هوئی میزنند

بی نوایان را ز ساز او نوائی میرسد

نعره ای گر میزند شوریده ای در بیخودی

از پیش حالی به گوش ما صدائی میرسد

نالهٔ مسکین عبید است آن که ضایع میشود

ور نه آن نالیدن نی هم بجائی میرسد

غزل شمارهٔ ۶۳

دل همان به که گرفتار هوائی باشد

سر همان به که نثار کف پائی باشد

هجر خوش باشد اگر چشم توان داشت وصال

درد سهلست اگر امید دوائی باشد

دامن یار به دست آر و ره میکده گیر

نشناس اینکه به از میکده جائی باشد

هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن

بوریائی که در او بوی ریائی باشد

صوفی صافی در مذهب ما دانی کیست

آن که با بادهٔ صافیش صفائی باشد

پیر میخانه از خانه برون کرد مگر

ننگ دارد که در آن کوچه گدائی باشد

چه کند گر نکشد محنت و خواری چو عبید

هر که را دل متعلق به هوائی باشد

غزل شمارهٔ ۶۴

دوش عقلم هوس وصل تو شیدا میکرد

دلم آتشکده و دیده چو دریا میکرد

نقش رخسار تو پیرامن چشمم میگشت

صبر و هوش من دلسوخته یغما میکرد

شعله شوق تو هر لحظه درونم میسوخت

دود سودای توام قصد سویدا میکرد

نه کسی حال من سوخته دل می پرسید

نه کسی

درد من خسته مداوا میکرد

پیش سلطان خیال تو مرا غم میکشت

خدمتش تن زده از دور تماشا میکرد

دست برداشته تا وقت سحر خاطر من

از خدا دولت وصل تو تمنا میکرد

هردم از غصه هجران تو میمرد عبید

باز امید وصال تواش احیا میکرد

غزل شماره ۶۵

دوش سلطان خیالش باز غوغا کرده بود

ملک جان تاراج و رخت صبر یغما کرده بود

برق شوقش از دهانم شعله میزد هر زمان

و آتش سودای او قصد سویدا کرده بود

دیده ام دریای خونست و من اندر حیرتم

تا خیالش چون گذر بر راه دریا کرده بود

گر چه میزد یار ما لاف وفاداری دل

عاقبت بشکست پیمانی که با ما کرده بود

جان ز من میخواست لعلش در بهای بوسه ای

بی تکلف مختصر چیزی تمنا کرده بود

دردها چون دیر شد نومید روی از ما بتافت

هر که روزی دردمندی را مداوا کرده بود

گر عبید از عشق دم زد پیش از این معذور دار

کین گناهی نیست کان بیچاره تنها کرده بود

غزل شماره ۶۶

جوق قلندرانیم در ما ریا نباشد

تزویر و زرق و سالوس آیین ما نباشد

در هیچ ملک با ما کس دوستی نورزد

در هیچ شهر ما را کس آشنا نباشد

گر نام ما ندانند بگذار تا ندانند

ور هیچمان نباشد بگذار تا نباشد

شوریدگان ما را در بند زر نبینی

دیوانگان ما را باغ و سرا نباشد

در لنگری که مائیم اندوه کس نبیند

در تکیه ای که مائیم غیر از صفا نباشد

از محتسب نترسیم وز شحنه غم نداریم

تسلیم گشتگان را بیم از بلا نباشد

با خار خوش برآئیم گر گل به دست ناید

بر خاک ره نشینیم گر بوریا نباشد

هرکس بهر گروهی دارد امید چیزی

ما را امیدگاهی، غیر از خدا نباشد

همچون عبید ما را در یوزه عار ناید

در مذهب قلندر عارف گدا نباشد

غزل شماره ۶۷

میپزد باز

سرم بیهده سودای دگر

میکند خاطر شوریده تمنای دگر

هوس سروقدی گرد دلم میگردد

که ندارد به جهان همسر و همتای دگر

دوش در کوی خودم نعره زنان دیده ز دور

گشته رسوای جهان با دو سه شیدای دگر

گفت کاین شیفته را باز چه حال افتاد است

نیست جز مسکنت و عجز مداوای دگر

چاره صبر است ز سعدی بشنو پند عبید

«سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر»

غزل شماره ۶۸

مرا دلیست گرفتار خطه شیراز

ز من بریده و خو کرده با تنعم و ناز

خوش ایستاده و با لعل دلبران در عشق

طرب گزیده و با جور نیکوان دمساز

گهی به کوی خرابات با مغان همدم

گهی معاشر و گه رند و گاه شاهدباز

همیشه بر در میخانه میکند مسکن

مدام بر سر میخانه میکند پرواز

به روی لاله رخانش گمانهای نکو

به زلف سرو قدانش امیدهای دراز

شده برابر چشمش همیشه گوشه نشین

مدام در خم محراب ابروئی به نماز

امیدوار چنانم که آن خجسته دیار

به فر دولت سلطان اویس بینم باز

معز دولت و دین تاجبخش ملک ستان

خدایگان جهان پادشاه بنده نواز

عبید وار هر آنکس که هست در عالم

دعای دولت او میکند به صدق و نیاز

غزل شمارهٔ ۶۹

چمن دل بردن آیین میکند باز

جهان را لاله رنگین میکند باز

نسیم خوش نفس با غنچه هر دم

حدیث نافهٔ چین میکند باز

شکوفه هر زری کاورد بر دست

نثار پای نسرین میکند باز

گشاده چشم خواب آلود نرگس

تماشای ریاحین میکند باز

زمین از ابر احسان می پذیرد

هوا را سبزه تحسین میکند باز

عبید از دولت خسرو در این فصل

بنای عیش شیرین میکند باز

غزل شمارهٔ ۷۰

با ما نکرد آن بت سرکش وفا هنوز

آخر نشد میانهٔ ما ماجری هنوز

ما خستگان در آتش شوقش بسوختیم

وان شوخ دیده سیر نگشت از جفا هنوز

بعد از هزار درد که بر جان ما نهاد

رحمت

نکرد بر دل مسکین ما هنوز

از کوی دوست بیخود و سرگشته میرویم

دل خسته بازمانده و چشم از قفا هنوز

بوسیست خونبهای من و لعل او مرا

صد بار کشت و می ندهد خونبها هنوز

دل در شکنج طرهٔ پر پیچ و تاب او

مانده است در کشاکش دام بلا هنوز

مسکین عبید در غم عشقش ز جان و دل

بیگانه گشت و یار نشد آشنا هنوز

غزل شمارهٔ ۷۱

قصهٔ درد دل و غصهٔ شبهای دراز

صورتی نیست که جائی بتوان گفتن باز

محرمی نیست که با او به کنار آرم روز

مونسی نیست که با وی به میان آرم راز

در غم و خواری از آنم که ندارم غمخوار

دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز

خود چه شامیست شقاوت که ندارد انجام

یا چه صبحست سعادت که ندارد آغاز

بی نیازی ندهد دهر خدایا تو بده

سازگاری نکند خلق خدایا تو بساز

از سر لطف دل خستهٔ بیچاره عبید

بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

غزل شمارهٔ ۷۲

بی یار دل شکسته و دور از دیار خویش

درمانده ایم عاجز و حیران به کار خویش

از روزگار هیچ مرادی نیافتیم

آزرده ایم لاجرم از روزگار خویش

نه کار دل به کام و نه دلدار سازگار

خونین دلم ز طالع ناسازگار خویش

یکدم قرار نیست دلم را ز تاب عشق

در آتشم ز دست دل بی قرار خویش

از بهر آنکه میزند آبی بر آتشم

منت پذیرم از مژهٔ سیل بار خویش

دیوانه دل به عشق سپارد عبیدوار

عاقل به دست دل ندهد اختیار خویش

غزل شمارهٔ ۷۳

در این چنین سره فصلی و نوبهاری خوش

خوشا کسیکه کند عیش با نگاری خوش

کنار جوی گزین گوش سوی بلبل دار

کنون که هست به هر گوشه ای کناری خوش

گرت به دست فتد دامنی که مقصود است

بگیر دامن کوهی و لاله زاری خوش

بیا به وصل دمی روزگار ما خوش کن

به شکر آنکه

ترا هست روزگاری خوش

به رغم مدعیان در فراق او هرکس

بپرسدم که خوشی گویمش که آری خوش

مرا ز صحبت یاری گریز ممکن نیست

هزار جان عزیزم فدای یاری خوش

دل عبید نگردد شکار غم پس از این

گرش به دام افتد چنان نگاری خوش

غزل شماره ۷۴

وصل جانان باشدم جان گو مباش

در جهان جز فکر جانان گو مباش

ساکن خلوت سرای انس را

گلشن و بستان و ایوان گو مباش

ما کجا اسباب دنیا از کجا

مور را ملک سلیمان گو مباش

چون ز یزدان هرچه خواهی میدهد

خلعت و انعام سلطان گو مباش

ما گدایانیم ما را چون عبید

مال و جاه و حکم و فرمان گو مباش

غزل شماره ۷۵

نه بر هرخان و خاقان میبرم رشک

نه بر هر میر و سلطان میبرم رشک

نه دارم چشم بر گنجور و دستور

نه بر گنج فراوان میبرم رشک

نه می اندیشم از دوزخ به یک جو

نه بر فردوس و رضوان میبرم رشک

نه بر هر باغ و بستان می نهم دل

نه بر هر قصر و ایوان میبرم رشک

ز من چرخ کهن بستد جوانی

بر آن ایام و دوران میبرم رشک

چو رنج دیگرم بر پیری افزود

به حال هرکسی زان میبرم رشک

چو دردم میشود افزون در آن حال

بر آن کو میدهد جان میبرم رشک

عبید از درد می نالد شب و روز

بر آن کو یافت درمان میبرم رشک

غزل شمارهٔ ۷۶

ای ترک چشم مستت بیمار خانهٔ دل

زلف تو دام جانها خال تو دانهٔ دل

آنجا که ترک چشمت شست جفا گشاید

تیر بلا نیاید جز بر نشانهٔ دل

خونابهٔ سرشکم ریزند مردم چشم

از آستانهٔ تو تا آسمانهٔ دل

دل اوفتاده عاجز بر آستانهٔ تو

تا عاجز اوفتادم بر آستانهٔ دل

دارد عبید مسکین دائم هوای عشقت

هم در میانهٔ جان هم در میانهٔ دل

غزل شمارهٔ ۷۷

گوئی آن یار که هر دو ز

غمش خسته تریم

با خبر نیست که مادر غم او بی خبریم

از خیال سر زلفش سر ما پرسود است

این خیالست که ما از سر او درگذریم

با قد و زلف درازش نظری می بازیم

تا نگویند که ما مردم کوته نظریم

دل فکنده است در این آتش سودا ما را

وه که از دست دل خویش چه خونین جگریم

عشق رنجیست که تدبیر نمیدانیمش

وصل گنجیست که ما ره به سرش می نبریم

جان ما وعدهٔ وصلست نه این روح مجاز

تو مپندار که ما زنده بدین مختصریم

آه و فریاد که از دست بشد کار عبید

یار آن نیست که گوید غم کارش بخوریم

غزل شمارهٔ ۷۸

حال خود بس تباه می بینم

نامهٔ دل سیاه می بینم

یوسف روح را ز شومی نفس

مانده در قعر چاه می بینم

خط طومار عمر می خوانم

همه واحسرتاه می بینم

در دل بی قرار می نگرم

ناله و سوز و آه می بینم

ره دراز است و دور من خود را

همه بی زاد راه می بینم

پایمردی که دست او گیرد

محض لطف اله می بینم

عذر خواه عبید بی چاره

کرم پادشاه می بینم

غزل شمارهٔ ۷۹

ما سریر سلطنت در بینوائی یافتیم

لذت رندی ز ترک پارسائی یافتیم

سالها در یوزه کردیم از در صاحبدلان

مایهٔ این پادشاهی زان گدائی یافتیم

همت ما از سر صورت پرستی در گذشت

لاجرم در ملک معنی پادشائی یافتیم

پرتو شمع تجلی بر دل ما شعله زد

این همه نور و ضیا زان روشنائی یافتیم

صحبت میخوارگان از خاطر ما محو کرد

آن کدورتها که از زهد ریائی یافتیم

پیش از این در سر غرور سرفرازی داشتیم

ترک سر کردیم و زان زحمت رهائی یافتیم

گرچه آسیب فلک بشکست ما را چون عبید

از درونهای بزرگان مومیائی یافتیم

غزل شماره ۸۰

یارب از کرده به لطف تو پناه آوردیم

به امید کرمت روی به راه آوردیم

بر سر نفس بدآموز که شیطان رهست

از ندامت حشر از تو به سپاه آوردیم

بر گنه

کاری خود گرچه مقریم ولی

نالهٔ زار و رخ زرد گواه آوردیم

گرچه ما نامه سیاهیم ببخشای که ما

روسیاهیم از آن نامه سیاه آوردیم

بر در عفو تو ما بی سر و پایان چو عبید

تا تهی دست نباشیم گناه آوردیم

غزل شمارهٔ ۸۱

منم اسیر و پریشان ز یار خود محروم

غریب شهر کسان و ز دیار خود محروم

به درد و رنج فرومانده و ز دوا نومید

نشسته در غم و از غمگسار خود محروم

گزیده صحبت بیگانگان و نااهلان

ز قوم و کشور و ایل و تبار خود محروم

ز روزگار مرا بهره نیست جز حرمان

مباد هیچکس از روزگار خود محروم

ز آه سینه بسوزم اگر شوم نفسی

ز سیل این مژهٔ سیل بار خود محروم

ز هر بدی که به من میرسد بتر زان نیست

که مانده ام ز خداوندگار خود محروم

امید هست عبید آنکه عاقبت نشوم

ز لطف و رحمت پروردگار خود محروم

غزل شمارهٔ ۸۲

باز در میکده سر حلقهٔ رندان شده ام

باز در کوی مغان بی سر و سامان شده ام

نه به مسجد بودم راه و نه در میکده جای

من سرگشته در این واقعه حیران شده ام

بر من خستهٔ بیچاره ببخشید که من

مبتلای دل شوریدهٔ نالان شده ام

رغبتم سوی بتانست ولیکن دو سه روز

از پی مصلحتی چند مسلمان شده ام

بارها از سر جهلی که مرا بود به سهو

کرده ام توبه و در حال پشیمان شده ام

زاهدان از می و معشوق مرا منع کنند

بهتر آنست که من منکر ایشان شده ام

گفت رهبان که عبید از پی سالوس مرو

زین سخن معتقد مذهب رهبان شده ام

غزل شمارهٔ ۸۳

قصد آن زلفین سرکش کرده ام

خاطر از سودا مشوش کرده ام

در ره عشقش میان جان و دل

منزل اندر آب و آتش کرده ام

از وصالش تا طمع ببریده ام

با خیالش وقت خود خوش کرده ام

از نسیم گلستان تا شمه ای

بوی او بشنیده ام غش

کرده ام

کیش او بگرفته قربان گشته ام

تا نپنداری که ترکش کرده ام

از دو لعل و از دو ابرو و دو زلف

گر امان یابم غلط شش کرده ام

دل طلب کردم ز زلفش بانگ زد

کای عبید آنجا فروکش کرده ام

غزل شمارهٔ ۸۴

هر گه که شبی خود را در میکده اندازیم

صد فتنه برانگیزیم صد کیسه بپردازیم

آن سر که بود در می وان راز که گویدنی

ما مونس آن سریم ما محرم آن رازیم

هر نغمه که پیش آرند ما با همه در شوریم

هر ساز که بنوازند ما با همه در سازیم

زین پیش کسی بودیم و امروز در این کشور

ما جمری بغدادیم ما بکروی شیرازیم

گر حکم کند سلطان کین باده براندازند

او باده براندازد ما بنک براندازیم

آنروز که در محشر مردم همه گرد آیند

ما با تو در آن غوغا دزدیده نظر بازیم

بر یاد تو هر ساعت مانند عبید اکنون

بزمی دگر افروزیم عیشی دگر آغازیم

غزل شمارهٔ ۸۵

از حد گذشت درد و به درمان نمیرسیم

بر لب رسید جان و به جانان نمیرسیم

گر رهروان به کعبهٔ مقصود میرسند

ما جز به خارهای مغیلان نمیرسیم

آنانکه راه عشق سپردند پیش از این

شبگیر کرده اند به ایشان نمیرسیم

ایشان مقیم در حرم وصل مانده اند

ما سعی میکنیم و به دربان نمیرسیم

بوئی ز عود می شنود جان ما ولی

در کنه کار مجمره گردان نمیرسیم

چون صبح در صفا نفس صدق میزنیم

لیکن به آفتاب درخشان نمیرسیم

در مسکنت چو پیرو سلمان نمیشویم

در سلطنت به جاه سلیمان نمیرسیم

همچون عبید واله و حیران بمانده ایم

در سر کارخانهٔ یزدان نمیرسیم

غزل شمارهٔ ۸۶

ما که رندان کیسه پردازیم

کشتهٔ شاهدان شیرازیم

یار دردی کشان شنگولیم

همدم جمریان طنازیم

شکر ایزد که ما نه صرافیم

منت حق که ما نه بزازیم

واله دلبر شکر دهنیم

عاشق مطرب خوش آوازیم

همه با عود و چنگ هم دهنیم

همه با جام و باده دمسازیم

از

جفاهای چرخ نگریزیم

وز بلاها سپر نیندازیم

همه در دزدی و سیه کاری

روز و شب با عبید انبازیم

غزل شمارهٔ ۸۷

ما گدایان بعد از این از کار و بار آسوده ایم

چون به روزی قانعیم از روزگار آسوده ایم

هرکسی بر قدر همت اعتباری کرده اند

ما توکل کرده ایم از اعتبار آسوده ایم

دیگران در بحر حرص ار دست و پائی میزنند

ما قناعت کرده ایم و بر کنار آسوده ایم

در پی مستی خماری بود و ما را وین زمان

ترک مستی چون گرفتیم از خمار آسوده ایم

اهل دنیا فخر خود جویند و عار دیگران

حالیا ما چون عبید از فخر و عار آسوده ایم

غزل شمارهٔ ۸۸

رفتم از خطهٔ شیراز و به جان در خطرم

وه کزین رفتن ناچار چه خونین جگرم

میروم دست زنان بر سر و پای اندر گل

زین سفر تا چه شود حال و چه آید به سرم

گاه چون بلبل شوریده درآیم به خروش

گاه چون غنچه دلتنگ گریبان بدرم

من از این شهر اگر برشکنم در شکنم

من از این کوی اگر برگذرم درگذرم

بی خود و بی دل و بی یار برون از شیراز

«میروم وز سر حسرت به قفا مینگرم»

قوت دست ندارم چو عنان میگیرم

«خبر از پای ندارم که زمین می سپرم»

این چنین زار که امروز منم در غم عشق

قول ناصح نکند چاره و پند پدرم

ای عبید این سفری نیست که من میخواهم

میکشد دهر به زنجیر قضا و قدرم

غزل شماره ۸۹

بیش از این بد عهد و پیمانی مکن

با سبکروحان گران جانی مکن

زلف کافر کیش را برهم مزن

قصد بنیاد مسلمانی مکن

غمزه را گو خون مشتاقان مریز

ملک از آن تست ویرانی مکن

با ضعیفان هرچه در گنجد مگو

با اسیران هرچه بتوانی مکن

بیش از این جور و جفا و سرکشی

حال مسکینان چو میدانی مکن

گر کنی با دیگران جور و جفا

با عبیدالله زاکانی مکن

از وصالت چون

ببوسی قانعست

بوسه پیشش آر و پیشانی مکن

غزل شماره ۹۰

دلا باز آشفته کاری مکن

چو دیوانگان بیقراری مکن

گرت نیست دردی، غنیمت شمار

ورت هست فریاد و زاری مکن

چو کارت ز عشقست و بارت ز عشق

شکایت ز بی کار و باری مکن

نگارا نگارا جدائی ز ما

خدا را اگر دوست داری مکن

اگر چشم سرمست اودیده ای

دگر دعوی هوشیاری مکن

ز جور و جفا هرچه ممکن بود

بکن ترک پیمان و یاری مکن

عبید ار سر عشق داری بیا

در این راه جز جانسپاری مکن

غزل شماره ۹۱

در خود نمی بینم که من بی او توانم ساختن

یادل توانم یک زمان از کار او پرداختن

من کوی او را بنده ام کورا میسر میشود

بر خاک غلطیدن سری در پای او انداختن

چون شمع هجران دیده ای باید که تا او را رسد

با خنده گریان زیستن یا سوختن یا ساختن

هرگز نباید خواب خوش در چشم من تا ناگهان

خیل خیالش صف زنان نارد برویش تاختن

در حسرتم تا یکزمان باشدکه روزی گرددم

کز دور چندان بینمش کورا توان بشناختن

هر دم عبید از خوی او باید شکایت کم کنم

عادت ندارد یار ما بیچارگان بنواختن

غزل شماره ۹۲

منگر به حدیث خرقه پوشان

آن سخت دلان سست کوشان

آویخته سبحه شان به گردن

همچون جرس از درازگوشان

از دور چو کشتگان ببینی

از راه بگرد و رو بپوشان

از بند ریا و زرق برخیز

با ساده نشین و باده نوشان

مفروش به ملک هر دو عالم

خاک سر کوی می فروشان

در باغ چه خوش بود سحرگاه

ما سرخوش و بلبلان خروشان

مطرب غزل عبید برخوان

دل برده ز دست تیزهوشان

غزل شماره ۹۳

خدایا تو ما را صفائی بده

به ما بینوایان نوائی بده

در گنج رحمت به ما برگشا

وزان داد هر بینوائی بده

همه دردناکان درمانده ایم

حکیمی به هریک دوائی بده

سگ کوی رندان آزاده ایم

در آن کوچه ما را سرائی بده

بلائیست این نفس کافر

عبید

گرش میتوانی سزائی بده

غزل شماره ۹۴

ای عاشقان رویت بر مهر دل نهاده

زنجیریان مویت سرها به باد داده

جان را به کوی جانان چشم خوشت کشیده

وز بند غصه دل را ابروی تو گشاده

با عشق جان ما را سوزیست در گرفته

با اشگ چشم ما را کاریست اوفتاده

تا چشم نیم مستت وسمه نهد بر ابرو

چون دل خلاص یابد زان زلف وانهاده

از وصف آنزنخدان من ساده دل چه گویم

یارب چه لطف دارد آن نازنین ساده

ما را ز ننگ هستی جز می نمی رهاند

صوفی مباش منکر کز باده نیست باده

بخت عبید و وصلت، این دولتم نباشد

در خواب اگر خیالت بینم زهی سعاده

غزل شماره ۹۵

باز فکند در چمن، بلبل مست غلغله

گشت ز جنبش صبا دختر شاخ حامله

عطر فروش باغ را لحظه به لحظه میرسد

از ره صبح کاروان از در غیب قافله

مست شده است گوئیا کز سر ذوق مینهد

خرده و خرقه در میان غنچهٔ تنگ حوصله

نافه گشا شده صبا غالیه سا نسیم گل

وه که چه نازنین بود گلرخ عنبرین کله

مست شبانه در چمن جلوه کنان چو شاخ گل

گوش به بلبل سحر خواسته جام و بلبله

ای بت نازنین من دور مشو ز پیش من

خوش نبود میان ما فصل بهار فاصله

بوسه که وعده کرده ای می ندهی و بنده را

در ره انتظار شد پای امید آبله

ما و شراب و نای و دف صوفی و کنج صومعه

شغل جهان کجا و ما ما ز کجا و مشغله

دور خرابیست و گل خیز عبید و عیش کن

دور فلک چو با کسی می نکند مجادله

غزل شمارهٔ ۹۶

مرا دلیست ره عافیت رها کرده

وجود خود هدف ناوک بلا کرده

ز جور چرخ ستم دیده و رضا داده

ز خوی یار جفا دیده و وفا کرده

به کار خویش فرو رفته مبتلی گشته

به درد عشق

مرا نیز مبتلی کرده

هر آنچه داشته از عقل و دانش و دین

ز دست داده و سر در سر هوی کرده

گهی ز بیخردی آبروی خود برده

گهی ز بیخبری قصد جان ما کرده

به قول و عهد بتان غره گشته وز سر جهل

خیال باطل و اندیشهٔ خطا کرده

عبید را به فریبی فکنده از مسکن

ز دوستان و عزیزان خود جدا کرده

غزل شمارهٔ ۹۷

مبارکست نظر بر تو بامداد پگاه

چه نیکبخت کسی کش به روی تست نگاه

زهی طراوت رخ چشم بد ز روی تو دور

زهی حلاوت لب لااله الاالله

خطاب سرو به قد تو : خادم و عبید

حدیث گل بر روی تو : عبده و فداه

به زلف پرشکنت رشتهٔ امید دراز

ز سرو ناز قدت دست آرزو کوتاه

کرشمه میکنی و عقل میشود حیران

به راه میروی و خلق میروند از راه

خوشا که زلف تو گیرم به خواب خوش هرشب

خوشا که روی تو بینم به کام دل هر ماه

به پیش قاضی عشاق در قضیهٔ عشق

عبید را رخ زرد است و اشگ سرخ گواه

غزل شمارهٔ ۹۸

بدین صفت سر و چشمی و قد و بالائی

کسی ندید و نشان کس نمیدهد جائی

چنین شکوفه نخندد به هیچ بستانی

چنین بهار نیاید به هیچ صحرائی

ز شست زلف تو هر حلقه ای و آشوبی

ز چشم مست تو هر گوشه ای و غوغائی

کجا ز حال پریشان ما خبر دارد

کسی که با سر زلفش نپخت سودائی

ز شوق پرتو رویت که شمع انجمن است

مرا ز غیر چو پروانه نیست پروائی

خیال وصل تمنی کنم همی در خواب

چه دلپذیر خیالی چه خوش تمنائی

خرد به ترک توام رای زد ولیک عبید

خلاف پیش تو مردن نمیزند رائی

غزل شمارهٔ ۹۹

خوش بود گر تو یار ما باشی

مونس روزگار ما باشی

روزکی همنشین ما گردی

شبکی در کنار ما

باشی

ما همه بندگان حلقه بگوش

تو خداوندگار ما باشی

همچو سگ میدویم در پی تو

بو که ناگه شکار ما باشی

غم نگردد به گرد خاطر ما

گر دمی غمگسار ما باشی

تا دل بیقرار ما باشد

در دل بیقرار ما باشی

تا منم بندهٔ توام چو عبید

تا توئی شهریار ما باشی

غزل شمارهٔ ۱۰۰

افتاده بازم در سر هوائی

دل باز دارد میل بجائی

او شهریاری من خاکساری

او پادشاهی من بینوائی

بالا بلندی گیسو کمندی

سلطان حسنی فرمانروائی

ابروکمانی نازک میانی

نامهربانی شنگی دغائی

زین دلنوازی زین سرفرازی

زین جو فروشی گندم نمائی

بی او نبخشد خورشید نوری

بی او ندارد عالم صفائی

هرجا که لعلش در خنده آید

شکر ندارد آنجا بهائی

هر لحظه دارد دل با خیالش

خوش گفتگوئی خوش ماجرائی

گوئی بیابم جائی طبیبی

باشد که سازم دل را دوائی

دارد شکایت هرکس ز دشمن

ما را شکایت از آشنائی

چشم عبید ار سیرش ببیند

دیگر نبیند چشمش بلائی

غزل شماره ۱۰۱

زهی لعل لبت درج لئالی

مه روی ترا شب در حوالی

چو چشمت گشتم از بیمار شکلی

چو زلفت گشتم از آشفته حالی

حدیث زلف خود از چشم من پرس

«سل السهران عن طول اللیالی»

ز شوق قامتت مردم خدا را

«ترحم ذلتی یا ذالمعالی»

ز هجرت ناله میکردم خرد گفت

عبید از یار دوری چونننالی

غزل شماره ۱۰۲

دارد به سوی یاری مسکین دلم هوائی

زین شوخ دلفریبی زین شنگ جانفزائی

زین سرو خوشخرامی گل پیش او غلامی

مه پیش او اسیری شه پیش او گدائی

هر غمزه اش سنانی هر ابرویش کمانی

گیسوی او کمندی بالای او بلائی

ما را ز عشق رویش هر لحظه ای فتوحی

ما را ز خاک کویش هر ساعتی صفائی

بگرفته عشق ما را ملک وجود آنگه

عقل آمده که ما نیز هستیم کدخدائی

جان می فزاید الحق باد صبا سحرگه

مانا که هست با او بوئی ز آشنائی

گفتم عبید گفتا نامش مبر که باشد

رندی قمار بازی دزدی گریز پائی

غزل شماره ۱۰۳

زلفت

به پریشانی دل برد به پیشانی

دل برد به پیشانی زلف به پریشانی

گر زلف بیفشانی صد جانش فرو ریزد

صد جانش فرو ریزد گر زلف بیفشانی

یک لحظه به پنهانی گر وصل تو دریابم

گر وصل تو دریابم یک لحظه به پنهانی

صد بوسه به آسانی از لعل تو بربایم

از لعل تو بربایم صد بوسه به آسانی

آخر نه مسلمانی رحم آر بر این مسکین

رحم آر بر این مسکین آخر نه مسلمانی

می بینی و میدانی احوال عبید آخر

احوال عبید آخر می بینی و می دانی

غزل شمارهٔ ۱۰۴

عزم کجا کرده ای باز که برخاستی

موی به شانه زدی زلف بیاراستی

ماه چو روی تو دید گفت زهی نیکوی

سرو که قد تو دید گفت زهی راستی

آتش غوغای عشق چون بنشستی نشست

فتنهٔ آخر زمان خاست چو برخاستی

دوش در آن سرخوشی هوش ز ما میر بود

کاسه که میداشتی عذر که میخواستی

پیش عبید آمدی مرده دلش زنده شد

باز چو بیرون شدی جان و تنش کاستی

غزل شمارهٔ ۱۰۵

گر آن مه را وفا بودی چه بودی

ورش ترس از خدا بودی چه بودی

دمی خواهم که با او خوش برآیم

اگر او را رضا بودی چه بودی

دلم را از لبش بوسیست حاجت

گر این حاجت روا بودی چه بودی

اگر روزی به لطف آن پادشا را

نظر با این گدا بودی چه بودی

خرد گر گرد من گشتی چه گشتی

وگر صبرم بجا بودی چه بودی

به وصلش گر عبید بینوا را

سعادت رهنما بودی چه بودی

غزل شمارهٔ ۱۰۶

خم ابروی او در جانفزائی

طراز آستین دلربائی

خدا را محض لطفش آفریده

به نام ایزد زهی لطف خدائی

به غمزه چشم مستش کرده پیدا

رسوم هستی و سحر آزمائی

ز کوی او غباری کاورد باد

کند در چشم جانها توتیائی

عبید ار پادشاهی خواهی آخر

برو پیشش گدائی کن گدائی

قصاید

قصیدهٔ شمارهٔ ۱ - در وصف آسمان و افلاک

چو دست قدرت خراط حقهٔ مینا

فشاند بر

رخ کافور عنبر سارا

مشعبد فلک از زیر حقه پیدا کرد

هزار بیدق سیمین به دست سحرنما

ز بهر زینت و زیب مخدرات فلک

زمانه نافه گشا شد سپهر غالیه سا

برای فکرت و اندیشه در منازل قدس

قدم فشرده و در پیش عقل بیش بها

فضای هر فلکی ملک خسروی دیدم

درون هر طبقی جای والیی والا

مقیم طارم هفتم معمری دیدم

رفیع قدر و قوی هیکل و بلند غطا

ازو گرفته جهان رسم خرقه و زنار

وزو گرفته چمن ساز و برگ نشو و نما

فراز طاق ششم حاکمی مبارک روی

نه چون قضاه زمان، قاضی به صدق و صفا

خجسته طلعت و فیروز بخت و فرخ فال

سعید طالع و مسعود رای و سعد لقا

امیر خطه پنجم دلاوری دیدم

خضاب کرده به خون دست و سر پر از غوغا

حسام قاطع او هادم اساس امل

سنان سرکش او هالک وجود بقا

سریر گاه چهارم که جای پادشهیست

فزون ز قیصر و فغفور و هرمز و دارا

تهی ز والی و خالی ز یاد شه دیدم

ولیک لشکرش از پیش تخت او برپا

فراز آن صنمی با هزار غنج و دلال

چو دلبران دلاویز و لعبتان ختا

گهی به زخمهٔ سحر آفرین زدی رگ چنگ

گهی گرفتی بر دست ساغر صهبا

خدیو عرصهٔ دیوان پیشگاه دوم

محاسبی سره دیدم غنی به عقل و ذکا

قوی کفایت و باریک فکر و دوراندیش

لطیف خاطر و شیرین زبان و نکته سرا

هلال عید ز چرخ یکم درخشان شد

ز طرف کاهکشان بر مثال کاهربا

قصیدهٔ شمارهٔ ۲ – در مدح شاه شیخ ابواسحاق

شه سریر چهارم که شاه انجم اوست

نوشته بر رخ منشور دولتش طغرا

کلاه شادی بنهاده فرقدان بر فرق

کشیده در بر خود توامان ز مشک قبا

مسبحان فلک در سجودگاه افول

زبان گشاده به تسبیح ربنا الا علی

زمان به صبح شتابان و من به قوت فکر

فلک به دور درافتاده

من به چون و چرا

که چیست حاصل این روشنان بی حاصل

که چیست مقصد این قاصدان ره پیما

چه موجبست یکی ثابت و یکی سیار

نهان چراست یکی دیگری چرا پیدا

در این تفکر و اندیشه مانده تا دم صبح

به سیم خام بیندود چرخ را سیما

خلاص یافت ز زندان شام بیژن صبح

به زور رستم تقدیر و زخم دست قضا

در این مضیق تفکر ز هاتف غیبی

به گوش جان من آمد یکی خجسته ندا

که ای ضمیر تو از حاصلات کن غافل

ندانی این قدر و خویش را نهی دانا

حصول گردش چرخ بلند و سیر نجوم

غرض ز مبدا ارکان و فطرت اشیا

وجود قدسی این پادشاه دادگر است

پناه دین محمد امین ملک خدا

جمال دولت و دنیا و دین ابواسحاق

خدایگان منوچهر چهر دارا را

قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان

فلک مهابت گردون سریر مهر سخا

صریر خامهٔ او مشرف خزانهٔ غیب

ضمیر روشن او کاشف رموز سما

دهان غنچهٔ دولت به طلعتش خندان

زبان سوسن نصرت به مدحتش گویا

جهان پناها گر امر نافذت خواهد

به یک اشاره عالی که هست عقده گشا

دماغ دهر ز سوادی شب کند خالی

خلاص بخشد خورشید را ز استسقا

همیشه تا که ز تاثیر هفت و چار بود

حصول پنج حواس و سه روح و هفت اعضا

از این سه پنج ترا کام و نام حاصل باد

به رغم حاسد ملعون در این سپنج سرا

مدام رای هنرپرور تو حکم روان

همیشه طبع سخا پیشهٔ تو کامروا

هزار عید برانی به کامرانی و عیش

هزار سال بمانی هزار معنی را (کذا)

قصیدهٔ شمارهٔ ۳ – در مدح جلال الدین شاه شجاع مظفری و فتح اصفهان

صباح عید و رخ یار و روزگار شباب

خروش چنگ و لب زنده رود و جام شراب

هوای دلبر و غوغای عشق و آتش شوق

نوای بربط و آواز عود و بانک رباب

نوید فتح صفاهان و مژده اقبال

نشان

بخت بلند و امید فتح الباب

دماغ باده گساران ز خرمی در جوش

درون مهر پرستان ز عاشقی در تاب

نشاط در دل و می در کف و طرب در جان

نگار سرخوش و ما بیخود و ندیم خراب

زهی نمونۀ دولت زهی نشانۀ بخت

دگر چه باشد ازین بیش عیش را اسباب

غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش

ز باده دست مدار و ز عیش روی متاب

به پیش خود بنشان شاهدان شیرین کار

که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب

بنوش جام می ای جان نازنین عبید

شتاب میکند این عمر نازنین دریاب

به بزم شاه جهان عیش ران و شادی کن

خدایگان جهان آفتاب عالمتاب

جلال دولت و دین تاج بخش تخت نشین

سپهر مهر و سخا پادشاه عرش جناب

سریر بخش ممالک سنان کشور گیر

جهانگشای جوان دولت سعادت یاب

به نوک نیزه برآرد ز قعر نیل نهنگ

به زخم تیر در آرد ز اوج ابر عقاب

شدست فتنه در ایام پادشاهی او

چو چشم بخت بداندیش جاه او در خواب

جهان پناها بر آستان دولت تو

سپهر حاجب بارست و مشتری بواب

ببسته خدمت صدر ترا صدور میان

نهاده طاعت امر ترا ملوك رقاب

علو قدر تو جائیست از معارج جاه

که وهم تیز قدم در نیایدش پایاب

به پیش بحر سخای تو بحر جود محیط

چو پیش بحر محیطست لعمه های سراب

مثال روی تو و آفتاب چنانك

حدیث نور تجلی و پرتو مهتاب

فلك زفر تو اندوخته شکوه و جلال

خرد ز رای تو آموخته صلاح و صواب

هم از مهابت خشم تو کوه در لرزه

هم از خجالت دست تو بحر در غرقاب

چکان ز تیغ تو خون عدوست پنداری

مگر که قطرهٔ خون میچکد ز قطر سحاب

خدایگانا از پرتو عنایت تو

که باد سایهٔ او مستدام بر احباب

بر آسمان تو گشتم مقیم و دولت گفت :

«نزلت خیر مقام

وجدت خیر مآب»

همیشه تا فکند دست صبح وقت سحر

ز تاب شعلهٔ خورشید بر سپهر طناب

طناب عمر ترا امتداد چندان باد

که حصر آن نکند فهم تا به روز حساب

قصیدهٔ شمارهٔ ۴ – در مدح شاه شیخ جمال الدین ابواسحق اینجو

خوشوقت عاشقی که دمی باریار اوست

خرم دلی که دلبر او غمگسار اوست

من در میان خون جگر غرقه وین زمان

تا کیست آنکه مونس او در کنار اوست

عاشق رود به شهر کسان لیک همچو ما

میلش بجا نبیست که شهر و دیار اوست

هر خستهٔ که دور شد از پیش یار خود

از شهریار هر که رسد شهریار اوست

نقش خیال قامتش از چشم ما طلب

کان سروناز برطرف جویبار اوست

ما آن نسیم، کو گذری سوی ما کند

ما خاک آن رهیم که بر رهگذار اوست

بسیار خاست فتنه ز قد بتان ولی

این فتنه برنخاست که در روزگار اوست

دل باز کی به سینهٔ مجروح ما رسد

مسکین اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

نام عبید کی رود از یاد اهل دل

چون گفته های نازك او یادگار اوست

چرخ ستیزه کار بر او کی جفا کند

آخر نه پادشاه خداوندگار اوست

شاه جهان سکندر ثانی جمال دین

آن کافتاب چاکر خنجر گذار اوست

دارای هفت کشور و سلطان شش جهت

کین نه سپهر در کنف اقتدار اوست

هم جلوه گاه دولت و دین بر جناب وی

هم بارگاه فتح و ظفر در جوار اوست

آن کش ستاره نام نهی جوش جیش او

وانکش فلك خطاب کنی پرده دار اوست

از هر طرف که رایت او جلوه میکند

نصرت نشسته گوئی در انتظار اوست

برق از شعاع خنجر او ناگهان بجست

زیرا که شرمش از گهر شرمسار اوست

دریاست تنگ حوصله و کوه سرسبك

آنجا که بحر بخشش و کوه وقار اوست

این چرخ را که طارم نه پایه مینهد

رکنی ز جود همت شعری شعار اوست

ای خسروی که کلک تو آن فیض گستریست

کین

بحر هفتگانه بخار بحار اوست

تیغ تو گفت من ببرم بیخ دشمنان

اقرار کرد عقل که این کار کار اوست

گردون که داشت خلقی در زینهار خود

امروز چون اسیران در زینهار اوست

چرخیست دولت تو که اجرام رام او

بازیست دولت تو که دنیا شکار اوست

بگشاد هفت کشور دنیا به یک شکوه

رای تو کافتاب و فلک شرمسار اوست

یارب به کام ورای تو بادا مدام چرخ

چندانکه گرد مرکز خاکی مدار اوست

چندانت عمر باد که پیر دبیر طبع

گویند عمرهاست که اندر شمار اوست

قصیدهٔ شمارهٔ ۵ – در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری

دولت قرین دولت صاحبقران ماست

دنیا به کام پادشه کامران ماست

سلطان اویس آنکه صفات جلال او

بیرون ز حد وهم و خیال و گمان ماست

ای آنشهی که گر تو بگوئی روا بود

کافاق زنده کردهٔ فیض بیان ماست

بنیاد عدل محکم و بازوی دین قوی

از رای روشن و خرد خرده دان ماست

ارکان ظلم و قاعدهٔ جور منهدم

از سهم تیر و خنجر گیتی ستان ماست

روی زمین که غرقهٔ طوفان فتنه بود

امروز در حمایت گرز و سنان ماست

پشت و پناه خلق جهانی به امر خلق

احسان شامل و کرم بیکران ماست

دولت ملازمیست که با ما بزرگ شد

اقبال بنده ایست که از خاندان ماست

مفتاح ملک و ضامن ارزاق مرد و زن

شمشیر و تیر و خامهٔ گوهرفشان ماست

آنجا که از امور سپاهی سخن رود

نوک زبان تیغ و قلم ترجمان ماست

پیر و جوان متابع تدبیر ما شدند

تا رای پیر تابع بخت جوان ماست

خورشید پادشاه فلک شد از آنکه او

هر بامداد معتکف آستان ماست

اقبال پنج نوبت شاهی همی زند

اکنونکه هفت کشور عالم از آن ماست

از هر طرف که رایت ما جلوه میکند

تایید هم رکاب و ظفر هم عنان ماست

از فرش خاک برگذری تا فراز عرش

مردافکنی که پشت نماید کمان ماست

هر آرزو که خواسته ایم

از خدای خویش

توفیق عهد کرده که آن در ضمان ماست

هر کس که هست در همه آفاق چون عبید

آسوده در حمایت حفظ و امان ماست

شاها زمان فتنه و آشوب و ظلم رفت

وامروز خوشترین زمانها زمان ماست

هنگام کین ز جملهٔ دشمن کشان ما

آوازهٔ بزرگی و نام و نشان ماست

ایزد دعای ما به کرم مستجاب کرد

زیرا دعای جان تو ورد زبان ماست

قصیدهٔ شمارهٔ ۶ – در مدح جلال الدین شاه شجاع مظفری

آمد نسیم و نکهت گل در جهان فکند

بلبل ز شوق غلغه در بوستان فکند

هم باد نوبهار دل غنچه بر گشاد

هم بید سایه بر سر آب روان فکند

شوق فروغ ظلمت گل باز آتشی

در جان زار بلبل فریادخوان فکند

صوفی صفت شکوفه بر آواز عندلیب

رقصی بکرد و خرقه سوی باغبان فکند

رنگ عذار ساقی و تاب شعاع می

آنعکس بین که بر گل و بر ارغوان فکند

حیران بماند سوسن آزاده ده زبان

تا خود که بند خامشیش بر زبان فکند

تا سرو سرفراز تمول نمود باز

سرها به ذوق در قدمش میتوان فکند

بر سر نهاد نرگس سرمست جام زر

چون چشم باز کرد و نظر در جهان فکند

باد بهار و مقدم نوروز و بوی گل

آشوب عیش در دل پیر و جوان فکند

چون غنچه لب به مدح شهنشاه برگشاد

ابرش هزار دانهٔ در در دهان فکند

بهر نثار دامن زر بر گرفت گل

خود را به بزم پادشه کامران فکند

سلطان جلال دین که به نانش به گاه جود

تب لرزه بر طبیعت دریا و کان فکند

آنشاه شیر حمله که امرش کمند حکم

در گردن سپهر و زمین و زمان فکند

بر تخت شاه تا کمر سلطنت ببست

دولت کلاه شادی بر آسمان فکند

تدبیر خود به دست سعادت حواله کرد

ترتیب ملك با خرد خرده دان فکند

ذرات خاك بر مه و خورشید فخر کرد

تا چتر سایه بر سر

این خاکدان فکند

امروز نام حاتم طی در زبان خلق

صیت نوال خسرو صاحبقران فکند

شاها بیمن مدحت تو شاهوار شد

هر در که بحر خاطر من بر کران فکند

هر کو نه خاکپای تو شد دست نکبتش

در ورطهٔ مذلت و عجز و هوان فکند

شرح جلال قدر تو میداد ناطقه

افلاک را ز هستی خود در گمان فکند

از جور روزگار ننالد دگر عبید

او را چو بخت نیک بر این آستان فکند

در موج خیز لجهٔ غم غرقه گشته بود

لطف تواش به ساحل امن و امان فکند

جاوید باد مدت عمرت که روزگار

طرح اساس دولت تو جاودان فکند

قصیدهٔ شمارهٔ ۷ – در مدح شاه شیخ ابواسحاق

چو صبح رایت خورشید آشکار کند

ز مهر قبلهٔ افلاک زرنگار کند

زمانه مشعلهٔ قدسیان برافروزد

سپهر کسوت روحانیان شعار کند

خجسته خسرو سیارگان به طالع سعد

دگر عزیمت صحرا و کوهسار کند

چو خیل ترک که بر لشگر حبش تازد

چو شاه روم که آهنگ زنگبار کند

به زخم تیغ ممالک ستان کشور گیر

هزار رخنه در این نیلگون حصار کند

جهان حراقهٔ شب را به تف گرمی صبح

ز تاب شعلهٔ خورشید پر شرار کند

زمانه دامن افلاک را زلطف شفق

هزار لالهٔ نورسته در کنار کند

سپهر عقد ثریا نهاده بر کف دست

بدان امید که در پای شه نثار کند

صفای صبح دل عاشقان به دست آرد

نسیم باد صبا ساز نوبهار کند

رسید موسم نوروز و گاه آن آمد

که دل هوای گلستان و لاله زار کند

صبا فسانهٔ حوران سروقد گوید

چمن حکایت خوبان گلعذار کند

عروس گل ز عماری جمال بنماید

به ناز جلوه کنان عزم جویبار کند

سحاب گردن و گوش مخدرات چمن

ز فیض خویش پر از در شاهوار کند

هزار عاشق دلخسته را به یک نغمه

نوای بلبل شوریده بی قرار کند

صبا به هرچه زند دم به پیش لاله و گل

روایت از نفس نافهٔ تتار کند

ز ذوق

نرگس تر آب در دهان آرد

اگر نگاه در این نظم آبدار کند

چنار دست برآورده روز و شب چون من

دعای دولت سلطان کامکار کند

در اینچنین سره فصلی چگویم آنکس را

که ترک بادهٔ جانبخش خوشگوار کند

کسیکه باده ننوشد چه خوشدلی بیند

دلیکه عشق نورزد دگر چه کار کند

غلام نرگس آنم که با صراحی می

گرفته دست بتی بر چمن گذار کند

گهی به بوسه ای از لعل او شود قانع

گهی به نقطه ای از لعلش اختصار کند

گهی حکایت عیش گذشته گوید باز

گهی شکایت احداث روزگار کند

دمی ز نغمهٔ نی نالهٔ حزین شنود

دمی به ساغر می چارهٔ خمار کند

نه همچو من که درونم بسوزد آتش شوق

چو یاد صحبت یاران غمگسار کند

کنار من شود از خون دیده مالامال

دل رمیده چو یاد دیار و یار کند

در این غریبی و آوارگی چنین که منم

مرا به لطف که پرسد که اعتبار کند

عبید را به از این نیست در چنین سختی

که تکیه بر کرم و لطف کردگار کند

نه بیش در طلب مال بی ثبات رود

نه اعتماد بر این جاه مستعار کند

به آب توبه ز کار جهان بشوید دست

ز توشه درگذرد گوشه اختیار کند

به صدق روی دعا همچو جبرئیل امین

به سوی بارگه شاه و شهریار کند

مگر عنایت شاه جهان ابو اسحاق

دلش به عاطفت خود امیدوار کند

جمال دنیی و دین آنکه آسمان به لند

غبار درگه او تاج افتخار کند

یگانه حیدر ثانی که در زمان نبرد

ز تاب حملهٔ او کوه زینهار کند

جهان پناها هرکس که بختیار بود

دعای جان تو سلطان بختیار کند

زمانه نام تو جمشید تاج بخش نهاد

فلک خطاب تو خورشیدکان یسار کند

خرد چو بازو و تیغ تو با خیال آرد

حدیث حیدر کرار و ذوالفقار کند

به روز معرکه بدخواه در برابر تو

چو روبهیست

که با شیر کارزار کند

حسود جاه تو هر گه که پایه ای طلبد

سیاست تو اشارت به پای دار کند

هزار حاتم طی را به گاه فیض سخا

به نان بحر نوال تو شرمسار کند

نه جرم در بر عفو تو ناامید شود

نه آز بر در بر تو انتظار کند

ز حد گذشت جسارت کنون همان بهتر

که بر دعا سخن خویش اختصار کند

مدار دولت ودین بر جناب جاه تو باد

همیشه تا که فلک بر مدر مدار کند

بقای عمر تو چندانکه حصر نتواند

هزار سال محاسب اگر شمار کند

قصیدهٔ شمارهٔ ۸ – در مدح یکی از پادشاهان عصر

چو شقهٔ شب عنبر نثار بگشایند

در سراچهٔ نیلی حصار بگشایند

سپهر را تتق زرنگار بربندند

ز پیش پردهٔ گوهر نگار بگشایند

به زخم تیغ مقیمان خطهٔ خاور

ولایت از سپه زنگبار بگشایند

شکوفه ها که در آن لحظه چشم باز کنند

زبان به شکر نسیم بهار بگشایند

چو غنچه ها کمر حسن بر میان بندند

هزار نعره ز جان هزار بگشایند

چو بیدها به در آرند تیغها ز غلاف

چه خون که از جگر لاله زار بگشایند

به ذوق روزه یکساله شاهدان چمن

به جرعه های می خوشگوار بگشایند

به لطف خون ز رگ ارغوان و شاهد گل

به نوک نشتر سر تیز خار بگشایند

میان باغ خجالت کشند لاله و گل

اگر نقاب ز رخسار یار بگشایند

هوای باغ و شمیم گل و نسیم بهار

گره ز طبع من دلفکار بگشایند

مجاهزان طبیعت به دست باد صبا

هزار نافه مشگ تتار بگشایند

ز بهر عرض ثنا و دعای حضرت شاه

زبان سوسن و دست و چنار بگشایند

مدبدان فلک را چو کار در بندند

بیمن رای شه کامکار بگشایند

شکوه و باسش اگر بانگ بر زمانه زنند

زهم توالی لیل و نهار بگشایند

وگر به قهر نگاهی کنند بر افلاک

ز هفت بختی گردون قطار بگشایند

چو برق تیغ بر اعدای او زبانه زند

زبان دوست به صد

زینهار بگشایند

به روز رزم غلامان او چو قهر کنند

ز حد قاهره تا قندهار بگشایند

به کینه چون کمر کارزار دربندند

به حمله صد گره از کوهسار بگشایند

هزار قلعه رویین اگر به پیش آید

به زور بازوی خنجر گذار بگشایند

جهان پناها با آنکه تیغ و بازوی تو

مدار این فلک بی مدار بگشایند

به لطف دست و دلت هر دمی جهانی را

زبند حادثهٔ روزگار بگشایند

مبارزان توغران روند بر سر خصم

چو شیر را که برای شکار بگشایند

همه دعای تو یابند بر جریدهٔ من

چو روزنامه به روز شمار بگشایند

همیشه تا بد و نیک از قضای حق دانند

چو عاقلان نظر اعتبار بگشایند

تو کامران و پیاپی مدبران قضا

به روی تو، در هر اختیار بگشایند

قصیدهٔ شمارهٔ ۹ – در مدح جمال الدین شاه شیخ ابواسحاق اینجو

پیش از آن کین کار بر این سقف مینا کرده اند

وین مقرنس قبهٔ نه توی مینا کرده اند

عقل اول را ز کاف و نون برون آورده اند

وز عدم اوضاع موجودات پیدا کرده اند

عالم سفلی ز عقل و روح فایض گشته اند

صورت اجرام علوی را هیولا کرده اند

اطلس زربفت را در اختران پوشیده اند

کوه را پیراهن از اکسون و خارا کرده اند

حیز ارواح را ترتیب و تزیین داده اند

سوی او روحانیان عزم تماشا کرده اند

این منور سطح اخضر در میان گسترده اند

وین مدور طاق هفت ایوان خضرا کرده اند

خیر و شر در عالم کون و فساد آورده اند

نام آدم برده اند و ذکر حوا کرده اند

در میان قبهٔ این دیر دولابی اساس

جرم خور تابنده چون قندیل ترساکرده اند

پیش از آن کافلاک را از انجم آیین بسته اند

واندرو خورشید و ماه و تیر و جوزا کرده اند

نقش نام شیخ ابواسحاق بن محمودشاه

سکهٔ رخسار چرخ سیم سیما کرده اند

هرچه اسباب جهانداری و قسم خسرویست

از برای حضرت سلطان مهیا کرده اند

عرشیان بر رایتش «نصر من الله» خوانده اند

قدسیان تفسیر از «انا فتحنا» کرده اند

فتح و نصرت بر

جناب او ملازم گشته اند

دولت و رفعت به درگاهش تولی کرده اند

پیشکاران قضا و نقشبندان قدر

هرچه رایش زان مبرا شد تبرا کرده اند

چار عنصر پنج حس و شش جهات و هفت چرخ

بندگی درگهش طبعا و طوعا کرده اند

وصف جود شاه دریا دل مگر نشنیده اند

آن کسان کز جهل وصف کان و دریا کرده اند

روی را زان ابلق ایام توسن طبع را

در میان اختگان شاه طمغا کرده اند

خاص و عامش در سحرگاهان دعاها گفته اند

وان دعاهای سحرگاهی اثرها کرده اند

ای جهانگیر آفتاب هفت کشور کز علو

بندگانت را لقب جمشید و دارا کرده اند

آسمانها پرتوی از نور رایت برده اند

نام او خورشید و ماه عالم آرا کرده اند

اختران چرخ هردم از برای افتخار

خاک پایت توتیای چشم بینا کرده اند

از سر کلک تو می یابند در احیای عدل

آن روایتها کز انفاس مسیحا کرده اند

تا ابد بر تخت دولت ملک گیر و تاج بخش

کین تمنی عرشیان از حق تعالی کرده اند

قصیده شماره ۱۰ – ایضا در مدح همو گوید

سپیده دم علم صبح چون روان کردند

زمهر بر سر آفاق زرفشان کردند

مدبران امور فلک ز راه ختن

به تیرگی ز حبش لشگری روان کردند

به صد لباس برآمد سپهر بوقلمون

چو صبح را تتق از ساده پرنیان کردند

چو چتر خسرو خاور خرام پیدا شد

سپاه شب بنه در کوهها نهان کردند

خروس صبح چو زد بال آتشین بر چرخ

غراب را به شب آواره ز آشیان کردند

ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد

کنار کوه پر از تازه ارغوان کردند

مسافران سماوی به خطه مغرب

هزیمت از طرف راه کهکشان کردند

ز زنگ آینه صبح زان نفس شد پاک

که تیغ مهر زراندود زرفشان کردند

مجاهزان فلک صدهزار عقد گهر

نثار چتر شهنشاه کامران کردند

کشید تیر بر اعدای دولت سلطان

مبارزان ختن روی در جهان کردند

سحر ز شعله خورشید دشمنانش را

چو شمع آتش دلسوز در دهان کردند

در آنزمان ز

سر صدق قدسیان هردم

دعای دولت شاه از میان جان کردند

سپهر و انجم و خورشید توتیای بصر

ز گرد سم سمند خدایگان کردند

جمال دنیی و دین پادشاه هفت اقلیم

که بخت و دولت بر درگهش قران کردند

شهنشهی که ز دیوان کبریا او را

خطاب شاه سلاطین انس و جان کردند

نظام خدمت او چرخ توامان بستند

کمند طاعت او طوق اختران کردند

ضمیر روشن و رای مبارک او را

بر آسمان و زمین شاه قهرمان کردند

جهان پناها دست و دلت ز روی کردم

جهانیانرا تا حشر میهمان کردند

ترا به دولت سرمد ز بامداد ازل

مدبران قضا و قدر ضمان کردند

جوان شدند ز سر چرخ پیر و دهر خرف

چو التجا به چنین دولت جوان کردند

ز لطف و عنف تو رمزیکه باز میگفتند

زبان کلک و سنان تو ترجمان کردند

چو تیغ قهر کشیدند در ازل آجال

نخست بر سر خصم تو امتحان کردند

در آنزمان که به قدرت مهندسان قضا

بنای شش جهت و هفت آسمان کردند

علو جاه ترا شاهی زمین دادند

سپاه عدل ترا حامی زمان کردند

چو قصر قدر تو میساختند روز ازل

حضیص پایهٔ او فرق فرقدان کردند

فراز بام جلال تو پیر گردون را

چو هندوان گه و بیگاه پاسبان کردند

به عهد عدل تو افسانه گشت در افواه

حکایتی که ز دارا و اردوان کردند

شدند غرق حیا پیش ابر احسانت

کسان که قصهٔ دریا و وصف کان کردند

جناب جاه تو پاینده باد کز ازلش

مقر معدلت و منزل امان کردند

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۱ – ایضا در مدح همو گوید

دمید باد دلاویز و بوی جان آورد

نوید کوکبهٔ گل به گلستان آورد

رسید موسم نوروز و یمن مقدم او

به سوی هر دلی از خرمی نشان آورد

شکوفه باز بخندید و لطف خندهٔ او

نشاط با دل محزون عاشقان آورد

نسیم خسته شد و ناتوان و می افتد

ز بسکه رخت ریاحین

بوستان آورد

هزاردستان در وصف روی لاله و گل

هزار نغمه و دستان به داستان آورد

غلام دولت آنم که بر کنار چمن

نشست و بابت خود دست در میان آورد

سپیده دم که صبا بهر شاهدان بهار

به عرصه چمن از ابر سایبان آورد

چه ذره است که بر طره بنفشه فشاند

چه آب لطف که بر روی ارغوان آورد

ز شوق بلبل شوریده دل به گل میگفت

بیا بیا که فراقت مرا به جان آورد

پیام داد به باد سحر شکوفه که خیز

بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد

گل آن زمان به چمن خسرو ریاحین شد

که ره به مجلس سلطان کامران آورد

جمال دنیی ودین آنکه رای انور او

شکست در مه و خورشید آسمان آورد

زمانه باز به پیرانه سرجوان زان شد

که التجا به چنین دولت جوان آورد

خطاب سوسن از آنروی میکنند آزاد

که نام بندگی شاه بر زبان آورد

در سلامت و اقبال شد به رویش باز

هرآنکه روی بدین دولت آستان آورد

گرفت جمله جهان آفتاب از آنکه پناه

به زیر سایهٔ چتر خدایگان آورد

جهان پناها عدل تو خلق عالم را

ز جور حادثه پروانهٔ امان آورد

خجسته کلک گهربار عنبر افشانت

به سائلان خبر گنج شایگان آورد

کف تو دامن آز و نیاز پر در کرد

چو بخشش تو امل را به میهمان آورد

تو عین معجز و دولت نگر که یکسر موی

خلاف رای تو هرکس که در گمان آورد

قضا به قصد سرش تیغ از نیام کشید

قدر به کشتن او تیر در کمان آورد

عدوی تو ز فلک تاج و تخت می طلبید

زمانه از پی او دار و ریسمان آورد

هرآنکه سرکشئی با تو کرد گردونش

به درگه تو ز ناگه به سر دوان آورد

جهان زمردی و از مردمی تهی شده بود

علو همتت آن رسم در جهان آورد

به کام خویش

بمان جاودان که بخت ترا

زمانه مژدهٔ اقبال جاودان آورد

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۲ – ایضا در مدح شاه شیخ ابواسحاق

خدای تا خم این برکشیده ایوان کرد

در او نشیمن ناهید تیر و کیوان کرد

به دست قدرت چوگان حکم و گوی سپهر

میان عرصهٔ میدان صنع گردان کرد

نشاند شعلهٔ خورشید در خزانهٔ شب

چراغ ماه ز قندیل مهر تابان کرد

به دار شش جهت انداخت مهرهٔ ایام

محل نامیه در چار طاق ارکان کرد

ارادتش به عطا جسم را روان بخشید

مشیتش به کرم خاکرا سخندان کرد

ز بهر کوکبهٔ حادثات تقدیرش

هزار شعبه در کائنات پنهان کرد

ز بامداد ازل تا به انقراض ابد

زمام ملک به فرمان شاه ایران کرد

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق

که آسمان لقبش پادشاه و سلطان کرد

قضا شکوه قدرقدرتی که فرمانش

به هرچه رفت قضا امتحان فرمان کرد

خجسته قبهٔ قدرش به زیر سایهٔ جود

حمایت مه تابان و مهر رخشان کرد

به هیچ دور چنین تاج بخش چشم فلک

ندید اگرچه بسی گرد خاک دوران کرد

حریم دایرهٔ امن شد چو صید حرم

هرآنکه عزم در خسرو جهانبان کرد

کفش چوکار جهانرا حوالت بد و نیک

به تیغ تیز رو و کلک عنبرافشان کرد

هرآن قضیه که مشکل نمود سهل آمد

هر آنحدیث که دشوار بود آسان کرد

ز عدل شاه سر خود چو مار کوفته یافت

کسیکه خانهٔ موری به ظلم ویران کرد

حدیث خسرو پرویز آن مثل دارد

که دیو را هوس منصب سلیمان کرد

تو عین معجز سلطان نگر که با سلطان

هرآنکه دعوی عصیان و قصد کفران کرد

هنوز پای نیاورده در رکاب غرور

عنان زنان به جهنم رکاب رنجان کرد

جهان پناها اقبال تا به روز شمار

چو بندگان تو با حضرت تو پیمان کرد

از آنزمانکه کمان تو کرد پشتی عدل

ستم چویا و گیان روی در بیابان کرد

چو قهر و لطف تو در کاینات کرد اثر

در آن زمان

که جهان را خدای بنیان کرد

قضا ز شعلۀ آن آتش جهنم ساخت

قدر ز قطرۀ این عین آب حیوان کرد

به عهد عدل تو در پیچ و تاب ماند کسی

که همچو زلف بتان خاطری پریشان کرد

بلند نام تو هرجا که رفت تحسین یافت

کریم نفس تو با هرکه هست احسان کرد

جهان به کام تو و دوستان جاه تو باد

که دشمنان ترا تیر چرخ قربان کرد

بقای عمر تو چندانکه تا به روز شمار

حساب صد یک آنرا شمار نتوان کرد

قصیدۀ شمارۀ ۱۳ – در ستایش سلطان معزالدین اویس جلایری

ترکم چو قصد خون دل عاشقان کند

ز ابرو و غمزه دست به تیر و کمان کند

آرام جان به نرگس ساحر ز ما برد

تاراج دل به طرۀ عنبر فشان کند

چون با کمر به راز درآید میان او

جاسوس وار باز سری در میان کند

گه بر گل از بنفشه خطی دلربا کشد

گه لاله زار سنبل تر سایه بان کند

سرمست اگر به باغ رود عکس عارضش

خون در کنار تازه گل و ارغوان کند

از شرم او چه جلوه کند در کنار جوی

سرو از چمن برآید و گل رخ نهان کند

سوسن چو بگذرد متمایل به صد زبان

افسوس بر شمایل سرو روان کند

حال دلم ز زلف پریشان او بپرس

تا مو به مو بگوید و یک یک بیان کند

از چشم او فسانهٔ رنجوریم شنو

تا او به شرح وصف من ناتوان کند

هم دردمند عشق که سودای او پزد

سودش به دست باشد اگر سر زیان کند

در کوی عشق مدعیش نام کرده اند

آنرا که نام سر برد و فکر جان کند

دارم امید آنکه به اقبال پادشاه

روزی به وصل خویشتنم میهمان کند

سلطان اویس آنکه فلک هر دمش خطاب

شاه جهان و خسرو گیتی ستان کند

شاهی که بهر کسب سعادت همای فتح

در زیر سایهٔ علمش آشیان کند

گرد سمند

سرکش او را سپهر پیر

از روی فخر تاج سر فرقدان کند

بیدانشی بود که کسی با وجود او

بنشیند و حکایت نوشیروان کند

ای خسروی که روز نبرد از نهیب تو

کوه از فزع بنالد و دریا فغان کند

آه از دمیکه گرز و کمان تو با عدو

این چین در ابرو آورد آن سرگران کند

کیوان که گوتوال سپهرت هر شبی

بر درگه تو بندگی پاسبان کند

شهرت به سعد اکبر از آن یافت مشتری

کو روز و شب دعای تو ورد زبان کند

بهرام از برای سپاه تو دائما

ترتیب تیغ و جوشن و بر گستوان کند

خورشید نوربخش جهانگیر شد از آنک

هر بامداد سجدهٔ آن آستان کند

در بزم تو که مجمع شاهان عالمست

ناهید دستیاری خنیاگران کند

منظور خلق دوش از آن شد هلال عید

کو بر فلک ز نعل سمندت نشان کند

جود تو نام هر که به خاطر در آورد

رزق هزار سالهٔ او را ضمان کند

طبع عبید را که چو گنجیست شایگان

معذور دار قافیه گر شایگان کند

بادا قران فتح و ظفر بر جناب تو

تا مهر نوربخش به اختر قران کند

چندانت عمر باد که چرخ عطیه بخش

صد بار پیر گردی و بازت جوان کند

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۴ – در مدح شاه شیخ ابواسحاق گوید

جهان خوشست و چمن خرمست و بلبل شاد

ببار بادهٔ گلرنگ هرچه بادا باد

به شش جهت چو از این هفت چرخ بوقلمون

از آنچه هست مقدر نه کم شود نه زیاد

به نای و نی نفسی وقت خویشتن خوش دار

چو نای و نی چه دهی عمر خویشتن بر باد

بگیر دست بتی وز زمانه دست بدار

غلام سرو قدی باش و از جهان آزاد

زمین که بود زتاثیر زمهریر خراب

ز یمن مقدم نوروز می شود آباد

به شاهدان چمن صد هزار لخلخه حور

به دست پیک نسیم بهار بفرستاد

چو نقشبند ریاحین قبای غنچه

ببست

صبا به لطف سر نافهٔ ختن بگشاد

میان سبزه و گل رقص میکند لاله

به پیش آب روان جلوه میکند شمشاد

درم فشانی بر فرق سبزه ها کاریست

که باز لطف نسیم بهار را افتاد

ز رنگ و بوی چمن جنتیست پنداری

که هست درگه اعلای شاه شاه نژاد

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق

که چرخ پیر جوانی چو او ندارد یاد

کمینه بندهٔ او صد چو رستم دستان

کهینه چاکر او صد چو کیقباد و قباد

مهابتیست سر تیغ آبدارش را

که از صلابت او آب میشود فولاد

خدایگانا تا روز حشر لطف خدای

زمام دولت و حکمت به دست حکم تو داد

چو شمع هر که کند سرکشی در این حضرت

عجب مدار گرش آتش اوفتد به نهاد

سمند باد مسیر تو، با صبا هم تک

سنان صاعقه بار تو با قدر همزاد

همیشه شیر فلک آرزوی آن دارد

که با سگان درت دوستی کند بنیاد

به روز معرکه صد خصم را به هم بر دوخت

هر آن خدنگ که از بازوی تو یافت گشاد

مراد خلق ز جود تو میشود حاصل

ز روی لطف مراد دلت خدا بدهاد

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۵ – ایضا در مدح همو گوید

بنوش باده که فصل بهار می آید

نوید خرمی از روزگار می آید

ز ابر قطرهٔ آب حیات میبارد

ز باد نفخهٔ مشک تتار می آید

برای رونق بزم معاشران لاله

گرفته جام می خوشگوار می آید

میان باغ به صد لب شکوفه میخندد

که سبزه میدمد و گل به بار می آید

دماغ شیفتگان را به جوش میرد

خروش مرغ که از مرغزار می آید

هزار پیرهن از شوق میکند پاره

به گوش غنچه چو بانک هزار می آید

به باغ گربه بر اطراف شاخ پنداری

گشاده پنجه باری شکار می آید

به هر کجا که رود مرده زنده گرداند

نسیم کز طرف جویبار می آید

کنون چو غنچه و گل هرکجا که زنده دلیست

به زیر سایهٔ بید و چنار می آید

کنار آب و کنار بتان

غنیمت دان

کنون که موسم بوس و کنار می آید

غلام دولت آنم که مست سوی چمن

گرفته دست بتی چون نگار می آید

به باغ جلوه کنان گل نهاده زر بر کف

به بزم شاه جهان با نثار می آید

جمال دنیی ودین کافتاب هر روزه

به سوی درگه او بنده وار می آید

خدایگان سلاطین که دولت او را

مدد ز حضرت پروردگار می آید

شهیکه مژدهٔ اقبال و کامرانی او

ز اوج طارم نیلی حصار می آید

فلک خزاین جنات آستانهٔ تو

کجا سپهر برین در شمار می آید

به روز معرکه خورشید تیغ زن هر دم

ز زخم تیغ تو در زینهار می آید

ز باد نیزهٔ آتش نهیب چون آبت

عدوی سوخته دل خاکسار می آید

به هر طرف که رود رایت تو نصرت و فتح

پذیره اش ز یمین و یسار می آید

خجسته سایهٔ چتر جهانگشای ترا

ز همنشینی خورشید عار می آید

به بندگی تو هر کو نگه کند ننگش

ز نام رستم و اسفندیار می آید

ز گفته های کسان عرض میکنم بیتی

که عرض کردنش اینجا به کار می آید

ز عمر برخور و دل را نوید شادی ده

که بوی دولتت از روزگار می آید

هزار سال بمان کامران که دولت تو

بدانچه رای کنی کامکار می آید

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۶ – ایضا در مدح همو

خوش آن نسیم که بوئی ز زلف یار آرد

به عاشقی خبر یار غمگسار آرد

به سوی بلبل بیدل برد بشارت گل

به باغ مژدهٔ ایام نوبهار آرد

خوشا کسی که سلامی بدان دیار برد

وز آن دیار پیامی بدین دیار آرد

اگر نه پیک نسیم بهار رنجه شود

عنایتی به سر عاشقان زار آرد

که حال من به سر کوی یار عرضه کند

که یادش از من مهجور دلفکار آرد

به اختیار نکردم جدائی از بر یار

بلا که بر سر خاطر به اختیار آرد

غریب شهر کسانم که در شمار آیم

غریب بی سر و پا را که در شمار آرد

عبید را به از

آن نیست در چنین سختی

که روی عجز به درگاه کردگار آرد

مگر که بخت بلندش ز خواب برخیزد

تهوری کند و دولتی به کار آرد

که آن غریب پریشان خسته کشتی عمر

ز موج لجه ایام برکنار آرد

چو بخت دولت اقبال و فتح و نصرت روی

به سوی بارگه شاه کامکار آرد

جمال دنیی ودین خسرویکه روز نبرد

به زخم تیر فلک را به زینهار آرد

ز ترس کوه بلرزد کمر بیندازد

سموم قهرش اگر رو به کوهسار آرد

به گاه لطف دم خلق عنبر افشانش

شکست در نفس آهوی تتار آرد

جهان پناها آنی که گرد موکب تو

برای چرخ نهم تاج افتخار آرد

همای چتر تو چون سایه بر جهان افکند

قضا ز فتح و ظفر بر سرش نثار آرد

هر آرزو که ز بخت امتحان کنی در حال

به پیش رفت تو بی دفع و انتظار آرد

ز جور چرخ جفا پیشه در امان باشد

عنایت تو کسی را که در حصار آرد

حسود جاه ترا تخت و تاج باید لیک

زمانه از پی او ریسمان و دار آرد

عدو نشاند نهالی و بهر کشتن او

کمان ونیزه و شمشیر و تیربار آرد

خجسته کلک تو دایم ز بحر جود و کرم

برای گوش امل در شاهوار آرد

همه ثنای تو گویند هر زمان کامروز

متاع شعر به بازار روزگار آرد

دعا به پیش تو آرم که هرکسی تحفه

به قدر طاقت و امکان و اقتدار آرد

تو پایدار بمان تا ابد که بخت ترا

زمانه مژدهٔ اقبال پایدار آرد

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۷ – در مدح جلال الدین شاه شجاع

نسیم باد سحر عزم بوستان دارد

دمید و بازدمش کیمیای جان دارد

رسید مژده که سلطان گل به طالع سعد

عزیمت چمن و رای گلستان دارد

به ناز تکیه زده بر کنار آب روان

ز بید مروحه وز سرو سایبان دارد

سمن فسانه ز رخسار حور میگوید

چمن طراوت نزهتگه جنان

دارد

نمیرود همه شب چشم نرگس اندر خواب

ز بسکه بلبل شوریده دل فغان دارد

هنوز لاله نورسته ناشگفته تمام

چه موجبست که با سبزه سرگران دارد

فروغ روی بتم در قدح بدان ماند

که آب آید و در روی ارغوان دارد

ز عکس چهره او لاله را به خون جگر

حکایتی است که با غنچه در میان دارد

به سرو نسبت آزادی و سرافرازی

از آن کنند که آیین راستان دارد

زبان درازی از آن در چمن کند سوسن

که حرز مدح شهنشاه بر زبان دارد

سحاب جود مگر از عطای شاه آموخت

که طبع فایض ودست گهر فشان دارد

جلال دنیی و دین خسروی که روز نبرد

ظفر ملازم و اقبال همعنان دارد

شهی که کسوت جاه و منال دولت او

طراز سرمد و ترفیع جاودان دارد

بلند مرتبه دریا دلی که پایه قدر

بسی رفیع تر از فرق فرقدان دارد

به پیش بخشش او یک زمان وفا نکند

هر آن متاع که گنجور بحر و کان دارد

جهان پناه که خورشید پادشاهی چرخ

ز خاکبوسی این فرخ آستان دارد

همای دولت آنروز شد همایونفال

که زیر سایهٔ چتر تو آشیان دارد

سری که سر کشیئی با تو آشکارا کرد

دلیکه دشمنئی با تو در میان دارد

قضا به قصد سرش تیغ میکشد ز نیام

قدر به کشتن او تیر در کمان دارد

گرفتم آنکه ز شاهان روزگار کسی

سپاه بیعدد و ملک بیکران دارد

چنین هنر که تو داری کراست در عالم

چنین پدر که تو داری که در جهان دارد

عبید را که مر بی عنایت تو بود

امیدها که بدین دولت جوان دارد

ز همت تو به پیرانه سر بیابد زود

چه غم زنائبهٔ دور آسمان دارد

اگر چه قافیه شد شایگان چه باک او را

که از معانی صد گنج شایگان دارد

امیدوار چنانم به فضل حق که ترا

همیشه شاه و سرافراز

بی گمان دارد

خجسته ذات شریف ترا که باقی باد

ز شر حادثه چرخ در امان دارد

قصیده شماره ۱۸ – در مدح خواجه رکن الدین عمیدالملک

باز گل جلوه کنان روی به صحرا دارد

نوجوان است سر عیش و تماشا دارد

خار در پهلو و پا در گل و خوش میخندد

لطف بین کین گل نورسته رعنا دارد

آب هر لحظه چو داود زره میسازد

باد خاصیت انفاس مسیحا دارد

لاله بر طرف چمن رقص کنان پنداری

نو عروسیست که پیراهن والا دارد

قصه سرو دراز است نمیشاید گفت

کان حدیثیست که آن سر به ثریا دارد

اینچنین زار که بلبل به چمن می نالد

نسبتی با من دلداده شیدا دارد

بوستان را همه اسباب مهیاست ولی

خرم آن کو همه اسباب مهیا دارد

نقد امروز غنیمت شمر از دست مده

کور بختست که اندیشه فردا دارد

بت من جلوه کنان گر به چمن درگذرد

با رخش سوی گل و لاله که پروا دارد

آن چه حسن است که آن شکل و شمایل را هست

وان چه لطفست که آن قامت و بالا دارد

گفتمش زلف تو دارد دل من از سرطنز

گفت کین بی سر و پا بین که چه سودا دارد

قطرهٔ اشگ من خسته جگر در غم او

هست خونی که تعلق به سویدا دارد

عالمی بندهٔ او گشته واو از سر صدق

هوس بندگی صاحب دانا دارد

رکن دین خواجهٔ مه چاکر خورشید غلام

که دل و مرتبهٔ حاتم و دارا دارد

در جهان همسر و همتاش نه بودست و نه هست

به خدائی که نه انباز و نه همتا دارد

دشمن از برق سنانش بگدازد ور خود

تن ز پولاد و دل از صخرهٔ صما دارد

صاحبا شاهد شد سرمهٔ چشم افلاک

خاک پای تو که در دیدهٔ ما جا دارد

خرد پیر ترا دولت برنا یار است

خنک این پیر که آن دولت برنا دارد

دست دریاش گهر بخش تو هنگام

عطا

همچو ابریست که خاصیت دریا دارد

پیش رای تو کجا لاف ضیا باید زد

کیست خورشید که این زهره و یارا دارد

حلقهٔ چاکری تست که دارد مه نو

کمر بندگی تست که جوزا دارد

راستی خواجه در این عهد ترا شاید گفت

که زجودت همه کس عیش مهنا دارد

گه گهی تربیتی از سر اشفاق و کرم

بنده از خدمت مخدوم تمنی دارد

می نواز از سر انعام دعاگویان را

که دعاهای به اخلاص اثرها دارد

تا ابد در دو جهان نام نکو کسب کند

هر مربی که چو من بنده مربی دارد

دایما کامروا باش و به شادی گذران

که جهانی به جناب تو تولی دارد

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۹ – در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

همیشه تا سپر مهر زرفشان باشد

غلام سایهٔ چتر خدایگان باشد

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق

که پادشاه جهانست تا جهان باشد

سزد که سر به فلک در نیاورد ز علو

کسی که بندهٔ این شاه کامران باشد

خدایگانا گردون پیر میخواهد

که در حمایت آن دولت جوان باشد

کمینه بنده ای از چاکران این درگاه

هزار چون جم و دارا و اردوان باشد

ز بهر سائل و زایر خجسته خامهٔ تو

گره گشای در گنج شایگان باشد

براق سیر سمند جهان بورت را

ظفر ملازم و اقبال همعنان باشد

گه نبرد ز دشمن کشان به لشگرگاه

کسی که پشت نماید مگر گمان باشد

به زخم گرز گران خورد کن سر اعدا

چنانکه عادت شاهان خرده دان باشد

چو زلف و چشم بتان هرکه فتنه انگیزد

ز عدل شاه پریشان و ناتوان باشد

به روز رزم ببین پهلوانی خسرو

که پادشاه کم افتد که پهلوان باشد

فدای خاک در کبریات خواهد بود

عبید را نه یکی گر هزار جان باشد

بقای عمر تو بادا که خوشتر از همه چیز

بقای سرمد و اقبال جاودان باشد

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۰ – ایضا در مدح همو

تا زمان برقرار خواهد بود

تا زمین پایدار خواهد بود

پادشاه جهان ابواسحاق

در جهان کامکار خواهد بود

سپهت

را همیشه نصرت و فتح

بر یمین و یسار خواهد بود

هر امیدی که داری از یزدان

ده صد و صد هزار خواهد بود

هرکجا کارزار خواهی کرد

خصم را کار، زار خواهد بود

کمر بندگیت هر که نبست

بستهٔ روزگار خواهد بود

در همه کار اجتهاد از تو

نصرت از کردگار خواهد بود

در چنین دولت ار بود غماز

نافه های تتار خواهد بود

در چنین عهد عدل آشفته

سر زلفین یار خواهد بود

گه گهی ناتوانی ار افتد

هم نسیم بهار خواهد بود

این دلیری ز حد گذشت اکنون

به دعا اختصار خواهد بود

ملکت بر فلک دعاگو باد

تا فلک را مدار خواهد بود

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۱ – در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری

گیتی ز یمن عاطفت شاه کامکار

خورشید عدل گستر و جمشید روزگار

سلطان چار رکن و سلیمان شش جهت

دارای هفت کشور و معمار نه حصار

گفت آنچنانکه باز برو رشک میبرند

جنات عدن هر نفسی صد هزار بار

اجرام شد موافق و افلاک مهربان

اقبال شد مساعد و ایام سازگار

هر ظلم از جهان چو کمان گشت گوشه گیر

هم جور گشت گوشه نشین همچو گوشوار

از جور چرخ نیست کنون بر تنی ستم

وز ظلم خاک نیست کنون بر دلی غبار

رفت آنکه قصد خون گوزنان کند پلنگ

با شیر در نشیمن گوران کند قرار

پنهان شدند در عدم آباد جور و ظلم

تا عدل پادشاه جهان گشت آشکار

سلطان اویس شاه جهاندار تاج بخش

آن نامدار جد و پدر شاه و شهریار

شاهیکه عکس قبهٔ چتر مبارکش

از ماه ننگ دارد و از آفتاب عار

رستم دلیکه بازو و تیغش خبر دهند

هنگام کین ز حیدر کرار و ذوالفقار

آفاق را که غرقهٔ طوفان فتنه بود

از موج خیز حادثه افکند برکنار

تیغش چه معجزیست که از تاب زخم او

کوه از فزع بنالد و دریا ز اضطرار

کلکش چه مسرعیست که هردم هزار بار

از زنگ سوی چین رود از چین به زنگبار

تقدیر صائبش

چو قدر گشته کامران

فرمان نافذش چو قضا گشته کامکار

ای خسرویکه حاصل دریا و نقد کان

در چشم همت تو ندارند اعتبار

نقاش صنع اطلس نه توی چرخ را

از بهر بارگاه تو کر دست زرنگار

اقبال بنده ایست وفادار بر درت

در حضرت تو مانده ز اجداد یادگار

دولت مساعدیست که او را به صدق دل

با بخت کامکار تو عهدیست استوار

کوه بلند مرتبه کز حلم دم زند

بحر گشاده دل که دهد در شاهوار

تر دامنیست پیش وفای تو سر سبرک

شوریده ایست پیش سخای تو شرمسار

مقصود کاینات وجود شریف تست

ای کاینات را بوجود تو افتخار

روزیکه از خروش دلیران رزمگاه

دریا به جوش آید و گردون به زینهار

سرهای سرکشان شود آن روز پایمال

تنهای پردلان، شود آن روز خاکسار

از رعد کوس در سر گردون فتد طنین

وز برق تیغ بر دل شیران فتد شرار

پیکان آب داده کند رخنه در زره

نوک سنان نیزه ز جوشن کند گذار

سرها بسان ژاله فرو ریزد از هوا

خونها بسان سیل درآید ز کوهسار

روزی چنین که کوه درآید به اضطراب

از زخم تیر و هیبت شمشیر آبدار

گرد از یلان برآرد و افغان ز پردلان

بازوی کامکار تو در قلب کارزار

تیغت ز خون پیکر گردان در آنزمان

از کشته پشته سازد و از پشته لاله زار

شاها عبید آنکه ز جان مدح خوان تست

هر چند قائلست به تقصیر به یشمار

دارد بسی امید به عالی جناب تو

ای هر که در جهان به جنابت امیدوار

تا آب درگذر بود و باد در مسیر

تا کوه راسکون بود و خاک را قرار

وین جرم نوربخش که خورشید نام اوست

چندانکه گرد مرکز خاکی کند گذار

بادا همیشه جاه و جلال تو بر مزید

بادا مدام دولت و عمر تو پایدار

پیوسته باد رای ترا یمن بر یمین

همواره باد عزم ترا یسر بر یسار

قصیدۀ شمارۀ ۲۲ – در ستایش باده و تخلص به مدح

باز به صحرا رسید کوکبۀ نوبهار

ساقی گلرخ بیا بادۀ گلگون بیار

زان می چون لعل ناب کز مدد او مدام

عیش بود بر دوام عمر بود خوشگوار

روح فزائی که او طبع کند شادمان

آب حیاتی کز و مست شود هوشیار

همدم برنا و پیر مونس شاه و گدا

بر همه کس مهربان با همه کس سازگار

شیفته را دلپذیر دلشده را ناگزیر

سوخته را دستگیر غمزده را غمگسار

هاضمه را سودمند فاکره را نقش بند

باصره را نوربخش سامعه را گوشوار

موسم آن میرسد باز که در باغ و راغ

لاله بروید ز خاک گل بدر آید ز خار

باد صبا میکشد رخت ریاحین به باغ

دست هوا میکند مشگ تتاری نثار

لالۀ خوش جلوه را عنبرتر در میان

غنچۀ خوش خنده را خرمن گل در کنار

ماشطۀ نوبهار باز چه خوش در گرفت

پای چمن در حنا دست سمن در نگار

نرگس مخمور را رعشه بر اعضا فتد

بس که به وقت سحر آب خورد در خمار

وه که چه زیبا بود بر لب آب روان

عکس گل و ارغوان سایهٔ بید و چنار

ظالم نفس خود است هرکه در این روزگار

انده پیمان خورد می نخورد آشکار

حاصل عمری نیافت ممسک دنیاپرست

لذت عیشی ندید زاهد پرهیزکار

یارب اگر میدهی ناز و نعیمی به ما

عمر به آخر رسید تا کی از این انتظار

در پی امید بود چند توان داشتن

بر سر راه امید دیدهٔ امیدوار

فرصت عیشی بده تا بستانیم داد

از رخ رنگین گل وز لب شیرین یار

بزم صبوحی خوشست خاصه در ایام گل

عیش جوانی خوشست خاصه در این روزگار

کز اثر عدل شاه بار دگر شد پدید

حال زمان را نظام کار جهانرا قرار

خسرو فیروز بخت شاه اویس آنکه هست

مظهر لطف خدا سایهٔ پروردگار

چاکر درگاه او ماه سپهر آشیان

بنده فرمان او خسرو نیلی حصار

همچو

روان ناگزیر همچو خرد کامبخش

همچو قضا کامران همچو قدر کامکار

عالمیان را بدو تا به قیامت امید

آدمیان را بدو تا به ابد افتخار

از هنرش گاه رزم وز کرمش روز بزم

رستم دستان خجل حاتم طی شرمسار

تاج دل افروز او داده ز کسری نشان

تخت همایون او مانده زجم یادگار

روز نبرد آنزمان کز سم اسبان شود

پشت زمین پر هلال روی فلک پرغبار

حملهٔ شیر افکنان کوه درآرد ز جای

وز مدد جوی خون جوش برآرد به خار

از فزع رعد کوس کوه شود پرغرور

وز اثر برق تیغ دشت شود پرشرار

پشت دلیران شود چون قد چوگان به خم

کلهٔ گردان شود گوی صفت خاکسار

در صف جنگ آنزمان افکند از گرد راه

تیغ جهانگیر شاه زلزله بر کوهسار

سجده برد پیش او چون بکشد تیغ کین

رستم توران گشای قارن خنجر گذار

از سر پیکان او مهر شود مضطرب

وز دم شمشیر او چرخ کند زینهار

یارب تا ممکنست دور زمانرا بقا

جرم زمین را سکون دور فلک را مدار

باد ز اقبال او پایهٔ دانش بلند

باد ز پشتی او بازوی دین استوار

نعمت او بی زوال معدلتش بر مزید

مملکتش بر دوام سلطنتش پایدار

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۳ – در مدح شاه شیخ ابواسحق اینجو گوید

صبحدم کز حد خاور خسرو نیلی حصار

لشگر رومی روان میکرد سوی زنگبار

سایبان قیری شب میدرید از یکدگر

میشد از اطراف خاور رایت روز آشکار

پیکر رعنای زرین بال سیمین آشیان

صحن صحرا سیمگون میکرد و زرین کوهسار

همچو غواصان در این دریای موج سیمگون

غوصه میزد نور می انداخت گرد هر کنار

من مجرد از خلایق معتکف در گوشه ای

کرده از روی فراغت کنج عزلت اختیار

غرقهٔ دریای حیرت مانده در گرداب فکر

بر تماثیل فلک بگشوده چشم اعتبار

آستین افشانده بر کار جهان از روی صدق

کرده بر ورد دعای شاه عالم اختصار

زمزمه از ساکنان قدس دیدم در سلوک

لشگری از رهروان

غیب دیدم در گذار

جمله از روشندلی چون روح نورانی سلب

یکسر از پاکیزگی چون عقل روحانی شعار

بر نهم ایوان اخضر کوس شادی میزدند

کاینک آمد رایت منصور شاه کامکار

قهرمان ملک و ملت آسمان معدلت

آفتاب دین و دانش سایهٔ پروردگار

شیخ ابواسحاق دارای جهان خورشید مهد

پادشاه بحر و بر سلطان گردون اقتدار

شهریاران همعنان و شهسواران در رکاب

شیر گیران بر یمین و شیر مردان بر یسار

ناگزیر عالم و عالم بدو گردن فراز

نازنین خالق و خلقی بدو امیدوار

نقد هر دولت که در گنجینهٔ افلاک بود

کرده گنجور قضا بر قبهٔ چترش نثار

نقش هر صورت که بر اوراق امکان دید دهر

کرده نقاش قدر بر روی رایاتش نگار

بندگانش ملک گیر و چاکرانش ملک بخش

دوستانش کامران ودشمنانش خاکسار

رایتش را دین و دنیا روز و شب در اهتمام

دولتش را خلق عالم سال و مه در زینهار

ای شهنشاهی که خاک آستانت از شرف

میکند بر تارک ایوان کیوان افتخار

هست دست درفشان و کلک گوهربار تو

همچو بادی در خزان و همچو ابری در بهار

ماه و خورشید از فروغ عکس رویت منفعل

بحر و بر از رشحه فیض نهانت شرمسار

در جهان هرکس که بی رای رضایت دم زند

تا نظر کردی برآرد روزگار از وی دمار

مقدم رایات منصور جهانگیر ترا

کشوری در آرزوی و عالمی در انتظار

بر فلک تا باشد این بدر منور را مسیر

بر مدر تا باشد این سقف مدور را مدار

باد چون سیر زمین ارکان جاهت بی خلل

باد چون دور فلک ایام عمرت بی شمار

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۴ – ایضا در مدح شاه شیخ ابواسحاق گوید

میرسد نوروز عید و میدهد بوی بهار

باد فرخ بر جناب شاه گردون اقتدار

قهرمان چار عنصر پادشاه شش جهت

آفتاب هفت کشور سایهٔ پروردگار

شیخ ابوسحاق سلطان جهان دارای دهر

خسرو گیتی ستان جمشید افریدون شعار

پادشاهی کاورد زخم سنانش روز رزم

دهر

را در اضطراب و چرخ را در زینهار

برق خشمش بیقرار و موج قهرش بی امان

فیض جودش بی قیاس و بحر لطفش بی کنار

وصف او بیرون ز هر معنی که آری در سخن

جود او افزون ز هر صورت که آید در شمار

ماه بر درگاه امرش مسرعی فرمان پذیر

آفتاب از حسن جاهش بندۀ خنجر گذار

پادشاها دیدۀ اهل جهان روشن به تست

این جهان را بزمت از کیخسرو و جم یادگار

میزند خورشید از رای جهانگیر تو لاف

میکند گردون به خاک آستانت افتخار

چاکرانت را ملازم بخت و دولت بر یمین

بندگانت را مقارن فتح و نصرت بر یسار

ملک میبخشی و میبودند شاهان ملک گیر

تاج میبخشی و میبودند شاهان تاجدار

اطلس نه توی این چرخ مقرنس شکل را

کرده اند از بهر عالی بارگاهت برکنار

روز رزم از بانگ رعد کوس و برق تیغ تیز

کوه را در جنبش آرد بحر را در اضطرار

قامت گردون شود چون قد چوگان خم پذیر

کلۀ شیرافکنان چون گوی گردان خاکسار

روی صحرا گردد از زخم سم اسبان ستوه

تل و هامون گردد از خون دلیران لاله زار

نیزه برباید تن مردان جنگی را ز تن

حدت پیکان کند از جوشن جانها گذار

خنجر تیز تو هامونرا کند دریای خون

آتش قهر تو از دریا برانگیزد غبار

باد عمرت بی قیاس و باد عیشت بر دوام

باد بختت کامران و باد جاهت پایدار

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۵ – در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

گذشت روزه و سرما رسید عید و بهار

کجاست ساقی ما گو بیا و باده بیار

صباح عید بده ساغریکه در رمضان

بسوختیم ز تسبیح و زهد و استغفار

دمیکه بی می و معشوق و نای میگذرد

محاسب خردش در نیاورد به شمار

غنیمت است غنیمت شمار و فرصت دان

«توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار»

بیا و بزم طرب ساز کن که خوش باشد

«شراب

و سبزه و آب روان و روی نگار»

بهر قدح که دهی پر ز باده از سر صدق

دعای دولت شاه جهان کنی تکرار

جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق

خدایگان جهان پادشاه گیتی دار

ستاره جیش قضا حمله و قدر قدرت

سپهر بخشش دریا نوال کوه وقار

مدبری که جهان را به تیغ اوست نظام

شهنشهی که فلک را ز عدل اوست مدار

صدای صیت شکوهش به کوه داد سکون

شهاب عزم سریعش به باد داده قرار

هم از مؤثر رمحش ستاره در لرزه

هم از منافع کلکش جهان پر از ایثار

چو رای ثابت او سایه بر فلک انداخت

درست مغربی مهر شد تمام عیار

کرم پناه جوادیکه هست در جنبش

جهان و هرچه در او هست خوار و بی مقدار

خدایگانا آنی که با معالی تو

خطاب چرخ بود: «لیس غیره دیار»

کمینه پیک جناب تو ماه حلقه به گوش

کهینه بندهٔ امرت سماک نیزه گذار

همیشه تا که بود ماه و مهر و کیوان را

در این حدیقۀ زنگارگون مسیر و مدار

به کامرانی و اقبال باش تا باید

ز عمر و جاه و جوانی و بخت برخوردار

عدو به دام و ولی شادکام و بخت جوان

فلک مطیع و جهانت غلام و دولت یار

قصیدۀ شمارۀ ۲۶ – در مدح شاه شیخ ابواسحاق و تهنیت وزارت رکن الدین عمیدالملک

شد ملک فارس باز به تایید کردگار

خوشتر ز صحن جنت و خرمتر از بهار

دولت فکند سایه بر اطراف این مقام

اقبال کرد باز بر این مملکت گذار

سیمرغ ز آشیان عنایت ز اوج قدس

بگشاد شاهبال سعادت بر این دیار

باز آمد از نسایم و الطاف ایزدی

در بوستان دهر گل خرمی به بار

جانهای غم پرست کنون گشت شادمان

دلهای ناامید کنون شد امیدوار

کز سایۀ عنایت سلطان تاج بخش

شاه عدو شکار جهانگیر کامکار

جمشید عهد خسرو گیتی جمال دین

«آن بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار

تشریف یافت صدر وزارت به فال

سعد

از سایهٔ مبارک مخدوم نامدار

خورشید آسمان وزارت عمید ملک

آن تا هزار جد و پدر شاه و شهریار

ای مشتری عطیت و ناهید خاصیت

وی آسمان مهابت خورشید اقتدار

ای عنصر تو زبدهٔ محصول کاینات

وی ذات تو نتیجهٔ الطاف کردگار

ابری به گاه بخشش و کانی به گاه جود

بحری به گاه کوشش و کوهی گه وقار

کلکک تو مسرعیست که هردم هزار بار

تا ملک چین بتازد و تا حد زنگبار

این ابر را که فیض به هر کس همی رسد

اسمیست او ز بحر بنان تو مستعار

نه ابر را کجا و بنان تو از کجا

کان قطره ای دو بخشد و این در شاهوار

شاها در این میان غزلی درج میکنم

تا باشد این طریقه ز داعیت یادگار

گل باز جلوه کرد بر اطراف جویبار

ای ترک نازنین من ای رشک نوبهار

از خانه دور شو که کنون خانه دوزخست

خرگاه ساز کن که بهشتست مرغزار

با غنچه شو مصاحب و با یاسمن نشین

با ارغوان طرب کن و با لاله می گسار

گل ریز و مطربان بنشان انجمن بساز

یا توق خواه شیره بنه چرغتو بیار

طرف کلاه کج کن و بند کمر ببند

پائی بکوب و دست بزن کاسه ای بدار

نازان به ترکتاز فرو ریز خون می

شادان ز روی عربده بشکن سر خمار

بر خیل دل ز طرهٔ هندو گشا کمین

در ملک جان به غمزهٔ جادو فکن شکار

صوفی و کنج مسجد و سالوسی نهان

ما و شراب و شاهد و رندی آشکار

هرگز خیال روی تو از جان نمیرود

امشب نیم ز روی خیال تو شرمسار

بر خستگان جفا و ستم بیش از این مکن

آخر نگاه کن به جفاهای روزگار

دامن ز صحبت من بیچاره در مکش

دست عبید و دامن لطف تو زینهار

تا از فلک بتابد اجرام مستنیر

تا چرخ تیز گرد کند

بر مدر مدار

بادا وجود قدسیت ایمن ز حادثات

«ای کاینات را بوجود تو افتخار»

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۷ – ایضا در مدح شیخ ابواسحاق و ایوانی که او در شیراز میساخت میگوید

نفخات نسیم عنبر بار

میکند باز جلوه در گلزار

باز بر باد میدهد دل را

شادی پار و عشرت پیرار

دست موسی است در طلیعهٔ صبح

دم عیسی است در نسیم بهار

ناسخ نسخهٔ صحیفهٔ باغ

کرد منسوخ طبلهٔ عطار

روی گل زیر قطرهٔ شبنم

چون عرق کرد عارض دلدار

سبزه متفون طرهٔ سنبل

سرو مجنون شیوهٔ گلنار

غرقه در جوی گشته نیلوفر

زان میان بیدمشگ جسته کنار

تا گرد زد بنفشه طرهٔ جعد

غنچه بگشاد نافه های تتار

سرو و سوسن ز عطف باد سحر

متمایل نه مست نه هشیار

لاله بشکفت و باده صافی شد

ساقیا خیز و جام باده بیار

فصل گل را به خرمی دریاب

وقت خود را به نای و نی خوش دار

دست در زن به دامن گل و مل

می سرا هر دمی سنائی وار

«بعد از این دست ما و دامن دوست

پس از این گوش ما و حلقهٔ یار»

بر سمن نعره برگشاد تذرو

در چمن نعره برکشید هزار

شد ز آواز طوطی و دراج

گشت از نالهٔ چکاوک و سار

باغ پر پرده های موسیقی

راغ پر لحن های موسیقار

بلبل از شاخ گل به صد دستان

مدح سلطان همی کند تکرار

جم ثانی جمال دنیی و دین

ناصر شرع احمد مختار

پادشاه جهان ابواسحاق

آن جهان را پناه و استظهار

خسرو تاج بخش تخت نشین

شاه دریا نوال کوه وقار

آفتابیست آسمان رفعت

آسمانیست آفتاب شعار

چتر او را سپهر در سایه

منجقش را ستاره در زنهار

عرض از مبدعات کون و مکان

زبدهٔ حاصلات هفت و چهار

قبهٔ بارگاه ایوانش

برتر از هفت کوکب سیار

بزم را همچو حاتم طائی

رزم را همچو حیدر کرار

تیغ او چیست برق حادثه زای

رمح او چیست ابر صاعقه بار

بیرقش شیر اژدها پیکر

رایتش اژدهای شیر شکار

زویکی رای و صد هزار سپاه

زویکی مرد و صد هزار سوار

پرتو رای اوست آنکه

از او

گرم گشت آفتاب را بازار

جرم خور تیره رای او روشن

عقل کف خفته بخت او بیدار

ذال با نون و دال از هجرت

رای خسرو بر آن گرفت قرار

کز پی روز بار و بزم طرب

این عمارت بنا کند معمار

وهم چون دید طرح او از دور

گفت از عجز یا اولی الابصار

این چه رسمیست بیکران وسعت

وین چه نقشیست آسمان کردار

عقل کل یا مهندس فلکست

بر زمین گشته بر چنین پرگار

گر کسی شرح این بنا گفتی

عقل باور نکردی این گفتار

لیک چون دیده دید و حس دریافت

عقل حس را کجا کند انکار

مرحبا ای به طرح خلد برین

حبذا ای به وضع دار قرار

صحن تو جانفزا چو صحن بهشت

شکل تو دلربا چو طلعت یار

روح شاید بنات را بنا

نوح ز یبد سرات را نجار

شمسه های تو آفتاب شعاع

سقفهای تو آسمان کردار

طاق اعلات تا ابد ایمن

از زلازل چو گنبد دوار

نقش دیوارهای را دایم

نصرت و فتح بر یمین و یسار

آسمان بر در تو چون حلقه

اختران تخته هاش را مسمار

شاید ار زانکه آشیانه کند

نسر طائر در او پرستووار

میکند این عمارت عالی

همت شاه شمه ای اظهار

ایکه آثار خسروان زمین

در اقالیم دیده ای بسیار

این عمار نگر بدیدهٔ عقل

بر تو تا کشف گردد این اسرار

آن آثاره تدل علیه

فانظرو افانظرو الی الاثار

تا غم عشق دلبران باشد

طرب عاشقان خوش گفتار

اهل دل تا کنند پیوسته

طلب نیکوان شیرین کار

اندرین بارگاه با تعظیم

اندرین تختگاه با مقدار

سال و مه کام ران و شادی کن

روز و شب عیش ساز و باده گسار

دور حکمت فزون ز حصر قیاس

سال عمرت برون ز حد شمار

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۸ – ایضا در مدح شاه شیخ ابواسحاق

بیمن معدلت پادشاه بنده نواز

بهشت روی زمین است خطهٔ شیراز

فلک مهابت خورشید رای کیوان قدر

ستاره جیش مخالف کش و موافق ساز

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق

زهی ز جملهٔ شاهان و خسروان ممتاز

مسیر تیغ تو

با سرعت قضا همراه

صریر کلک تو با حکمت قدر همراز

سماک حکم ترا چاکریست نیزه گذار

شهاب امر ترا بنده ایست تیرانداز

در این حدیقهٔ زنگار نسر طایر چرخ

به بوی ریزهٔ خوان تو میکند پرواز

فراز تخت چو تو شاه کامکار ندید

سپهر اگرچه بسی گشت در نشیب و فراز

به عهد عدل تو جز نی نمیکند ناله

ز دست حادثه جز دف نمیکند آواز

خدایگانا از جنس بندگان چو خدای

تو بی نیازی و ما را به حضرت تو نیاز

کسی که روی بدین دولت آستان دارد

در سعادت و دولت شود برویش باز

جهان پناها بیچاره را بدین کشور

صدای صیت شما میکشد ز راه دراز

مرا به حضرت اعلی همین وسیله بسست

که من غریبم و شاه جهان غریب نواز

به صدق ناطقه از جان ودل زند آمین

چو بنده ورد دعای شما کند آغاز

همیشه تا که نباشد سپهر را آرام

مدام تا که نباشد خدای را انباز

در تو قبلۀ حاجات اهل عالم باد

چنانکه کعبۀ اسلام قبله گاه نماز

قصیدۀ شمارۀ ۲۹ – در تهنیت مراجعت شیخ ابواسحاق به شیراز

رسید رایت منصور شاه بنده نواز

به خرمی و سعادت به خطۀ شیراز

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق

خدایگان مخالف کش موافق ساز

شمار جوش سپاهش ستاره را مانند

مسیر قبۀ چترش سپهر را دمساز

گشاده دولت او کشوری به یک حرکت

گرفته باز شکوهش جهان به یک پرواز

یقین که صبح ز ایام دولت او را

هنوز صبح سعادت نمیکند آغاز؟

کجاست حاسد بدبخت گو ببین و بسوز

کجاست بندۀ مخلص بگو بیا و بناز

به کامرانی چندانش زندگانی باد

که حصر آن نکند کس به عمرهای دراز

قصیدۀ شمارۀ ۳۰ – ایضا در مدح عمیدالملک وزیر

بیمن طالع فیروز و بخت فرخ فال

همای دولت و اقبال میگشاید بال

فراز بارگه خواجه زمین و زمان

فلک مهابت مه روی آفتاب نوال

خدایگان جهان رکن دین عمیدالملک

محیط مرکز دولت سپهر جاه و جلال

به قهر حاسد سوز و به لطف مجلس

ساز

به جود دشمن مال و به رای دشمن مال

سزد که صدر نشینان کارخانهٔ قدس

کنند از سر تعظیم و ز سر اجلال

ثنای حضرت او بالعشی والابکار

دعای دولت او بالغدو والآصال

اگر چه رشحهٔ فیض سخای او باشد

خرد امید نبندد دگر به نیل منال

جهان پناها عالی جناب حضرت تو

مقر جاه و جلالست و منبع افضال

زنور رای تو گر مقتبس شود مه و مهر

منزه آید از وصمت محاق و زوال

بود چو بود تو سنجند خازنان درت

ترازویش فلک اطلس و زمین مثقال

ترا رسد به جهان سروری به استحقاق

ترا رسد به جهان خواجگی به استقلال

زمین به حکم شما گشت مستقیم ارکان

زمان ز کلک شما گشت منتظم احوال

تصور است عدو را خیال منصب تو

«زهی تصور باطل زهی خیال محال»

در این میان غزلی درج میکنم زیرا

ز جنس شعر، غزل به برای دفع ملال

رسید موسم گل باز کز شمیم شمال

دماغ دهر شود از بخور مالامال

زمین زلاله تذرویست نسترن منقار

هوا ز ابر عقابیست آتشین پر و بال

چو شانه کرد صبا جعد سنبل سیراب

بنفشه بر طرف عارض چمن زد خال

میان صحن چمن عکس برگ گل بر جوی

چو آتشیست بر آمیخته به آب زلال

غزال خرمن سنبل کشید در آغوش

چکاو لاله نعمان کشید در چنگال

پیام گل به سوی باده میبرد گوئی

چنین که باد صبا می دود به استقبال

چو شد حرارت بر شاخ ارغوان غالب

طبیب باد صبا خون گشاد از قیفال

میان مصر چمن گل ز بامداد پگاه

چو یوسفیست که برقع برافکند ز جمال

به باغ سوسن آزاد هر زمان گوید

غلام باد شمالم غلام باد شمال

به شادمانی و دولت ببین هزاران عید

به کامرانی و عشرت بمان هزاران سال

علو قدر تو فارغ ز جور دور فلک

کمال جاه تو ایمن ز شرعین کمال

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۱ - در مدح عمیدالملک وزیر

علی الصباح

که سلطان چرخ آینه فام

زدود آینهٔ آسمان ز زنگ ظلام

صفای صبح دل صادقان به جوش آمد

فروغ عکس شفق برد بر فلک اعلام

به دست خسرو خاور فتاد ملک حبش

ز شاه روم هزیمت گرفت لشگر شام

هر آن متاع که شب را ز مشگ و عنبر بود

به زر پخته بدل کرد صبح نقره ستام

به گوش هوش من آمد خروش نوبت شاه

ز توبه خانهٔ تنهائی آمده بر بام

به سوی گلشن کروبیان نظر کردم

ضمیر روشن و دل صافی و طبیعت رام

چنان نمود مرا وضع چرخ و شکل نجوم

که خیمه ایست پر از لعبتان سیم اندام

گذشتم از بر شش دیر و قلعه ای دیدم

یکی برهمن دانا در او گرفته مقام

به زیر دست وی اندر خجسته دیداری

که مینمود به هر کس ره حلال و حرام

گشاده زهرهٔ زهرا به ناز چهرهٔ سعد

به دوستی نظر افکنده سوی او بهرام

چو من به فکر فرو رفته و روان کرده

دبیر چرخ به مدح خدایگان اقلام

عنان به خطهٔ مغرب کشیده ماه تمام

نموده عارض نورانی از نقاب غمام

دمیده شعلهٔ مهر آنچنان که پنداری

زمانه تیغ زراندود میکشد ز نیام

ز بس تجلی نور آنزمان ندانستم

که آفتاب کدامست و روی خواجه کدام

جهان فضل و کرم رکن دین عمیدالملک

وزیر شاه نشان خواجهٔ سپهر غلام

قضا شکوه قدر حملهٔ ستاره حشر

زحل محل فلک قدر آفتاب انعام

فلک ز تمشیت اوست در مسیر و مدار

زمین ز معدلت اوست با قرار و قوام

جناب عالی او ملجا وضیع و شریف

حریم درگه او کعبهٔ خواص و عام

ز تاب حملهٔ او گاه کینه سست شود

دم نهنگ و دل پیر و پنجهٔ ضرغام

زهی وجود شریف تو مظهر الطاف

زهی ضمیر منیر تو مهبط الهام

بیمن عدل و شکوه تو گشت روزافزون

شکوه و رونق ایمان و قوت اسلام

سیاست

تو عدو را به یک کرشمهٔ مهر

ببسته راه خرد بر مسائل اوهام

جهان پناها احوال خویش خواهم گفت

یکی به سمع رضا بشنو ای ملاذ انام

کنون دوازده سالست تا ز ملک انام

کشید اختر سعدم به درگه تو زمام

نبود منزل من غیر آستانهٔ تو

که باد تا به ابد قبلهٔ کبار و کرام

ز نعمت تو مرا بود کامها حاصل

ز دولت تو مرا بود کارها به نظام

خجل نیم ز جنابت که مرغ همت من

به بوی دانه نیفتاد هیچ گه در دام

طمع نکرد مرا پیش هرکسی رسوا

نبرد حرص مرا پیش هر خسی به سلام

بدان رسیده ام اکنون که بر درت شب و روز

نمی توانم بستن به بندگی احرام

ملالت آرد اگر شرح آن دهم که به من

چه میرسد ز جفای سپهر بد فرجام

گهی به دست عنا میکشد مرا دامن

گهی زبان بلا میدهد مرا پیغام

گهی به جای طرب غم فرستدم بر دل

گهی به جای عرق خون چکاندم زمسام

ز رنج و درد چنان گشته ام که یک نفسم

نه ممکنست قعود و نه ممکنست قیام

به حسن تربیت خواجه هست روزی چند

مرا امید اجازت ز پادشاه انام

همیشه تا نبود سیر ماه را پایان

مدام تا نبود دور مهر را انجام

به کام و رای تو و دوستان تو بادا

همیشه جنبش افلاک و گردش ایام

هزار قرن بزی دوستکام و دولتمند

هزار سال بمان کامران و نیکونام

معین و ناصر من لطف بی نهایت تو

معین و ناصر تو ذوالجلال والاکرام

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۲ – در ستایش شاه شجاع مظفری و وصف بارگاه او گوید

خجسته بارگه پادشاه هفت اقلیم

مقر جاه و جلالست و جای ناز و نعیم

به شکل شمسهٔ او آفتاب با تمکین

به وضع رفعت او آسمان با تعظیم

فضای حضرت او دلگشا چو صحن چمن

هوای خرم او جان فزا چو بوی نسیم

بر آشیانهٔ او عقل و روح جسته مقام

بر آستانه او

فتح و نصر گشته مقیم

طوافگاه ملوک جهان حریم درش

چو قبله گاه جهانی مقام ابراهیم

رسید کنگره های بلند او جائی

که قاصر است از او وهم دوربین حکیم

شده چو عقل مجرد زنائبات ایمن

شده چو روح مقدس ز حادثات سلیم

نشسته خسرو روی زمین به کام در او

گرفته دست شراب و گشاده دست کریم

جلال دنیی و دین شیر حمله شاه جهان

که هست چاکر او آفتاب و ماه ندیم

صریر کلکش چون ابر بر جهان فایض

ضمیر پاکش بر خلق چون خدای کریم

خداش در همه حالی معین و ناصر باد

به حق احمد مرسل به حق نوح و کلیم

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۳ – در وصف خطهٔ کرمان و مدح شاه شجاع گوید

سپیده دم که شهنشاه گنبد گردان

کشید تیغ و بر اطراف شرق گشت روان

سپهر غالیه سا و صبا عبیر آمیز

شمال مجمره گردان نسیم مژده رسان

ز بهر مقدم سلطان چرخ پرتو صبح

به سوی عرصه خاور کشید شاد روان

طلوع کرده ز مشرق طلایه خورشید

چو از بلاد حبش پادشاه ترکستان

بیمن دولت و اقبال شاه بنده نواز

مرا به جانب کرمان کشید بخت عنان

نظر گشادم و دیدم خجسته مملکتی

مقر جاه و جلال و مقام امن و امان

سواد او چو خم زلف حور عنبربار

هوای او چو دم باد صبح مشگ افشان

به هر طرف که روی سبزه های او خرم

به هر چمن که رسی غنچه های او خندان

ز آب صافی او غبطه میخورد کوثر

به لطف روضه او رشگ میبرد رضوان

فضای او همه پر باغ و راغ و گلشن و کاخ

زمین او همه پر یاسمین و پر ریحان

گذشته تارک ایوانهای عالی او

ز اوج منظر برجیس و طارم کیوان

به اعتدال چنان فصلهای او نزدیک

که ایمنست در او برگ گل ز باد خزان

عجب نباشد اگر مرده زنده گرداند

نسیم چون کند اندر فضای او جولان

نظر به قلعه او کن که از

بلندی قدر

نه دست وهم بدو میرسد نه پای گمان

هم آستانه او گشته با سپهر قرین

هم آستانه او کرده با ستاره قران

ز شکل طاق و رواقش نشانه ای شبدیز

ز وضع کنگره هایش نمونه ای هرمان

همه خلایق او آنچنانکه خلق خورند

قسم به جان کریمان خطه کرمان

همه وضیع و شریفش غریق ناز و نعیم

زیمن معدلت خسرو زمین و زمان

جلال دولت و دین پادشاه هفت اقلیم

که آفتاب بلند است و سایه یزدان

سکندر آینه جمشید جاه و فرخ روز

فلک سریر و ملک خلق و آفتاب احسان

جهانگشای جوان بختیار دولت یار

بلند مرتبه تاج بخش ملک ستان

ستاره لشگر و خورشید رای و کیوان قدر

قضا شکوه قدر حمله زمانه توان

همای همت او طایر همایونست

که روز و شب همه بر سدره میکند طیران

به زور تیغ بگیرد جهان مکن تعجیل

که روزگار درازست و شهریار جوان

بلند مرتبه شاها ز عدل شامل تو

خلاص یافت جهان از طوارق حدثان

زمین به بازوی طبع تو میشود آباد

فلک به پشتی جاه تو میکند دوران

اگر نه حلم تو دادی قرار دنیا را

کجا شدی کرۀ خاک مستقیم ارکان

ز جود و داد تو منسوخ گشت یکباره

عطای حاتم طائی و عدل نوشروان

ز شعر خویش سه بیتم به یاد می آید

در این قصیده همی آورم کنون به میان

به عهد عدل تو جز نی نمیکند ناله

ز دست حادثه جز دف نمیکند افغان

به خواب امن فرو رفت چشمهای زره

ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان

فلک به جاه تو خرم چنانکه جان به خرد

جهان به جود تو قایم چنان که تن به روان

جهان پناها من آن کسم که از دل پاک

گشاده ام به ولای تو در زمانه زبان

ثنا و مدح تو خواهم بر وضیع و شریف

دعای جان تو گویم به آشکار و نهان

مرا همیشه سلاطین

عزیز داشته اند

ز ابتدای صبا تا به این زمان و اوان

ز حضرت تو همان چشم تربیت دارم

که دیده ام ز بزرگان و خسروان جهان

همیشه تا نبود دور مهر را انجام

مدام تا نبود سیر ماه را پایان

به کامرانی و دولت هزار سال بزی

به شادمانی و عشرت هزار سال بمان

همای چتر ترا آفتاب در سایه

نفاذ امر ترا کاینات در فرمان

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۴ – در مدح شاه شیخ ابواسحق

به فر معدلت خسرو زمین و زمان

بسیط خاک چو خلد برین شد آبادان

سپهر بخشش دریا عطای کوه وقار

قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق

که آفتاب توانست و مشتری احسان

حرام گشت بر ابنای دهر فتنه و ظلم

پناه یافت جهان در حریم امن و امان

همای چترش تا سایه بر جهان انداخت

خلاص یافت خلایق ز حادثات زمان

به رزم و بزم چو برخیزد و چو بنشیند

بیمن طالع و تدبیر پیر و بخت جوان

به یک شکوه بگیرد به یک زمان بدهد

از این کنار جهان تا بدان کنار جهان

علو همتش افزون ز کارگاه یقین

عروج جاهش بیرون ز دستگاه گمان

زهی بلند جنابی که حشمت خورشید

چو شمسه ای بودت بر کنار شادروان

گرفته سایهٔ چتر تو از ازل میثاق

ببسته سایهٔ قدر تو با ابد پیمان

چو در شعاعهٔ خورشید نور جرم سها

چو بر تجلی رای تو آفتاب نهان

نسیم لطف تو گر بر حجیم جلوه کند

شود زبانهٔ آتش چو چشمهٔ حیوان

سموم قهر تو گر بگذرد به سوی بهشت

به یک شراره بسوزد خزاین رضوان

ز زخم تیغ تو ملک عدوت ویرانست

در او نشسته حسودت چو بوم در ویران

صریر کلک ترا روزگار در تسخیر

مسیر تیغ ترا کاینات در فرمان

به بارگاه تو چون بندگان کمر بسته

هزار چون جم و دارا و رستم دستان

جهان پناها در زحمتم ز دور فلک

تو داد بخشی و داد

من از فلک بستان

ملول گشتم از این اختران بیهده گرد

به جان رسیدم از این روزگار بی سامان

به چشم مرحمتی سوی حال بنده نگر

مرا ز منت این چرخ سفله باز رهان

همیشه دولت و اقبال تا شوند قرین

مدام زهره و برجیس تا کنند قران

قران فتح و ظفر بر جناب جاه تو باد

که آفتاب بلندی و سایهٔ یزدان

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۵ – ایضا در مدح شاه شیخ ابواسحق

ای بر در تو دولت و اقبال پاسبان

وی خاک آستانهٔ تو کعبهٔ امان

هرکس که همچو حلقه برین در ملازمست

او را اسیر و حلقه بگوشند انس و جان

وانکس که بر در تو نگردد کلید دار

در تخته بند بسته بود چون کلید دان

خرم دریکه باز شود هر سحرگهی

بر درگه خجستهٔ سلطان کامران

خورشید ملک سایهٔ یزدان جمال دین

دارای دهر خسرو گیتی جم زمان

شاهی که اطلس تتق زرنگار چرخ

مانند پرده می نهدش سر بر آستان

بادا همیشه بر در دولت سرای او

تایید و بخت و دولت و اقبال را قران

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۶ – در مدح خواجه رکن الدین عمیدالملک وزیر

ای آسمان جنیبه کش کبریای تو

وی آفتاب پرتوی از نور رای تو

دارای دهر آصف ثانی عمید ملک

ای صد هزار حاتم طائی گدای تو

خورشید نورگستر و مفتاح دولتست

رای رزین و خاطر مشگل گشای تو

خواهد فلک که حکم کند در جحهان ولی

کاری مسیرش نشود بی رضای تو

بحر محیط را که عطا بخش مینهند

غرق خجالتست ز فیض عطای تو

پیش از وجود انجم و ارکان نهاده بود

گنجور بخت گنج سعادت برای تو

روز نبرد چونکه پریشان کند صبا

گیسوی پرچم علم سدره سای تو

گرد از یلان برآرد و افغان ز پردلان

از گرد راه بازوی معجز نمای تو

شاها من آنکسم که شب و روز کرده ام

از روی اعتقاد سر و جان فدای تو

کس را دگر ندانم و جائی نباشدم

چون آستانهٔ در دولت سرای تو

صد سال اگر به

فارس توقف بود مرا

وجه معاش من نبود جز عطای تو

غیر از ثنای تو نبود شغل دیگرم

کاری نباشدم به جهان جز دعای تو

روزم بود خجسته و کارم بود به کار

هرگه که بامداد ببینم لقای تو

آنکس توئیکه همچو منت صدهزار هست

وانکس منم که نیست مرا کس به جای تو

چندانکه رهنمای بنی آدمست عقل

بادا سعادت ابدی رهنمای تو

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۷ – در مدح شاه شیخ ابواسحق

ای دوش چرخ غاشیه گردان جاه تو

خورشید در حمایت پر کلاه تو

شاه جهان سکندر ثانی جمال دین

ای برتر از شهان جهان دستگاه تو

تا چشم دشمنان شود از بیم او سفید

سر بر فراخت پرچم گیسو سیاه تو

در دعوی سعادت دنیا و آخرت

نزدیک عقل داد و کرم بس گواه تو

در معرضی که جیش تو بر خصم چیره شد

خورشید تیره گشت ز گرد سپاه تو

تو جان عالمی و علی سهل جان جان

تو در پناه خالق و او در پناه تو

تا در پی همند شب و روز و ماه و سال

بادا خجسته روز و شب و سال و ماه تو

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۸ – در وصف بارگاه شیخ ابواسحق و ستایش او

گوئیا خلد برینست این همایون بارگاه

یا حریم کعبه یا فردوس یا ایوان شاه

پیشگاه حضرتش گردنکشانرا بوسه جای

بر غبار آستانش پادشاهان را جباه

چون ستاره در شعاع شمس پنهان میشود

چون فروغ شمسه هایش بنگرد خورشید ماه

گر تفرجگاه جنات نعیمت آرزوست

چشم بگشا تا ببینی جنت بی اشتباه

واندر او تخت سلیمان دوم دارای دهر

شاه گیتی دار جمشید فریدون دستگاه

آفتاب هفت کشور خسرو مالک رقاب

سایهٔ حق شیخ ابواسحق بن محمودشاه

خسروان را درگه والای او امید گاه

بارگاه عالیش گردن فرازان را پناه

مشک تاتاری شود چون پاش بوسد خاکرا

سرو گردد گر از آنحضرت نظر یابد گیاه

مثل او سلطان نیابد در جهان وین بحث را

هر کجا دعوی کنم از من نخواهد کس گواه

چشم بد دور

از جنابش باد و بادا تا ابد

دولتش باقی جهان محکوم و یاری ده اله

قصیدۀ شمارۀ ۳۹ – در ستایش شاه شیخ ابواسحق

ای شکوهت خیمه بر بالای هفت اختر زده

هیبت بانگ سیاست بر شه خاور زده

شیخ ابواسحق سلطانیکه از شمشیر او

مهر لرزانست و مه ترسان و گردون سرزده

دولت اقبال در بالای چترت دائما

همچو مرغابی سلیمانی پر اندر پر زده

هر کجا صیت تو رفته خطبه ها آراسته

هر کجا نامت رسیده سکه ها بر زر زده

روز اول مشتری چون دید فرخ طالعت

در جهانگیری به نامت فال اسکندر زده

بندگانت پایه بر عرش معلی ساخته

پاسبانانت علم بر طارم اخضر زده

هرکجا فیروز بختی شهریاری صفدری

از دل و جان لاف خدمتکاری این در زده

از قبولت هرکه او چوگان دولت یافته

گوی در میدان این ایوان مینا در زده

مطربان بزم جان بخشت به هر آوازه ای

طعنه ها بر نغمۀ ناهید خنیاگر زده

ابر دستت بر جهان باران رحمت ریخته

برق تیغت درنهاد دشمنان آذر زده

هرکجا شه عزم کرده همچو فراشان ز پیش

دولتنجا سایبان افراخته چادر زده

با سپاهت هرکه یک ساعت به پیکار آمده

از دو پیکر زخمها یا بیش بر پیکر زده

هم سماک رامحش صد تیر در دل دوخته

هم شهاب رایتش صد تیر بر مغفر زده

داده هر روز آستانت را چو شاهان بوسها

هر سحر کز جیب گردون جرم خور سر بر زده

تا ابد نام تو باقی باد و نام دشمنت

همچو مرسوم منش ناگه قلم بر سر زده

قصیدهٔ شمارهٔ ۴۰ – در تعریف عمارت شاه شیخ ابواسحق

ای کاخ روح پرور و ای قصر دلگشای

چون روضه دلفریبی و چون خلد جانفزای

هم شمسهٔ تو غیرت خورشید نوربخش

هم برگهٔ تو خجلت جام جهان نمای

فرخنده درگه تو شهانراست سجده گاه

عالی جناب تو ملکانراست بوسه جای

در کنه وصف تو نرسد عقل دور بین

بر قدر بام تو نرود وهم دور پای

زان سایه همای همایون نهاده اند

کز

سایهٔ تو می طلبد فرخی همای

چون گلشن بهشت سرا بوستان تست

شادی فزای و خرم و جانبخش و دلربای

از بلبلان مدام پر از ساز زیر و بم

وز مطربان همیشه پر از بانگ چنگ و نای

تا بزمگاه شاه جهان گشته ای شدست

از روی فخر کنگره هایت سپهر سای

خورشید ملک و سایهٔ یزدان جمال دین

سلطان عدل گستر و شاه خجسته رای

هم مانده پیش همت او ابر بی گهر

هم گشته پیش دست و دلش بحر و کان گدای

قصیدهٔ شمارهٔ ۴۱ – در مدح شاه شیخ ابواسحق

تجلت من سمات الامانی

تباشیر المسره والامان

و صبح النحج لاح وهب سحرا

نسیم الانس موصوب الجنان

واضحی الروض مخضرا فبادر

الی الاقداح من کف القیان

نهان چون زاهدان تا کی خوری می

چو رندان فاش کن راز نهانی

بزن مطرب نوای ارغنونی

بده ساقی شراب ارغوانی

ادر کاسا و لاتسکن و عجل

ودع هذا التکاسل والتوانی

معتقه لدی الحکماء حلت

علی نغم المثالث والمثانی

غم فردا نخور دیگر تو خوش باش

منت میگویم آن دیگر تو دانی

مجوی از عهد گردون استواری

مخواه از طبع دنیا مهربانی

مده وقت طرب یکباره از دست

دوباره نیست کس را زندگانی

می نوشین ز دست دلبری گیر

که در قد و خدش حیران بمانی

یضاهی خده وردا طریا

تبسم ثغره کالا قحوانی

ز حالش هوشیاران کرده مستی

ز چشمش برده مستان ناتوانی

چو گل افسانه در مجلس فروزی

چو بلبل شهره در شیرین زبانی

خرد گوید چو آری در کنارش

ندیدم کس بدین نازک میانی

زمان عشرتست و بزم خسرو

سلیمان دوم جمشید ثانی

ابواسحق سلطان جوانبخت

که برخوردار بادا از جوانی

شکوه افزای تخت کیقبادی

سریر افروز بزم خسروانی

فریدون حشمتی در تاج بخشی

سکندر رفعتی در کامرانی

به اقبالش فلک را سربلندی

به دورانش جهان را شادمانی

کند پیوسته بر ایوان قدرش

زحل چوبک ز نی مه پاسبانی

همش تایید و نصرت لایزالی

همش اقبال و دولت آسمانی

همایون سایهٔ چتر بلندش

چو خورشید است در کشورستانی

همیشه کوتوال دولت او

کند بر بام

گردون دیده بانی

خجسته کلك او در گنج پاشی

مبارك دست او در زر فشانی

گهربار است چون ابر بهاری

درم ریز است چون باد خزانی

به عهد عدل سلطان جوان بخت

که او را میرسد فرمان روانی

نجونا من تطرق حادثات

عفو نامن بلیات الزمانی

ثنای شاه کار هرکسی نیست

مقرر بر عبید است این معانی

همیشه تا بدین فیروزه گون کاخ

کند خورشید تابان قهرمانی

ظفر با موکب او همعنان باد

که بروی ختم شد صاحبقرانی

قصیدهٔ شمارهٔ ۴۲ – در مدح خواجه رکن الدین عمیدالملک وزیر

در این مقام فرح بخش و جای روحفزای

بخواه باده و بر دل در طرب بگشای

به عیش کوش و حیات دو روزه فرصت دان

چو برق میگذرد عمر، کاهلی منمای

به دستگیری ساغر خلاص شاید یافت

ز جور وهم زمین گرد آسمان پیمای

به پایمردی گلگونه میتوان رستن

ز دست حادثه روزگار محنت زای

طریق زهد نه راهست گرد هرزه مگرد

حدیث توبه نه کار است زان سخن بازآی

شراب خوار، به بزم خدایگان جهان

به کام عیش و طرب راه عمر میپیمای

جهان فیض و کرم رکن دین عمیدالملك

که باد تا به ابد در پناه لطف خدای

فروغ رایش چون آفتاب عالمگیر

اساس جاهش مانند قطب پا بر جای

مقطعات

شماره ۱ – در حل فال گوید

چون ز بهر فال بگشائی کتاب

از عبید آن فال را بشنو جواب

حرف اول را ز سطر هفتمین

بنگر از رای بزرگان سر متاب

از حروف آن حرف کاندر فاتحه است

باشد آن بی شك دلیل فتح باب

وآنچه شرحش میدهم کان نامده است

نیك باشد گر کنی زان اجتناب

ثا و جیم و خا و زا آنگاه شین

ظاء و فا والله اعلم بالصواب

شمارهٔ ۲ – در عبرت از عاقبت کار شاه شیخ ابواسحاق

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ

کاوازهٔ سعادت جودش جهان گرفت

شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب گرد

کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت

پشتی دین به قوت تدبیر پیر کرد

روی زمین به بازوی بخت جوان گرفت

در عیش ساز و عادت

خسرو بنا نهاد

در رسم و عدل شیوهٔ نوشیروان گرفت

ایوان و قصر و جنت و فردوس برفراشت

در وی نشست شاد و قدح شادمان گرفت

هر بنده ای که بر در او جایگاه یافت

خود را امیر خسرو صاحبقران گرفت

بنگر که روزگار چه بازی پدید کرد

نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت

جوشی بزد محیط بلائی به ناگهان

ملک و خزانه و پسرش در میان گرفت

یا سوز و گریه ای که بهم برزد آن بنا

یا دود ناله ای که در آن دودمان گرفت

کان بوستان سرای که آئین و رنگ و بوی

خلد برین ز رونق آن بوستان گرفت

اکنون بدان رسید که بر جای عندلیب

زاغ سیه دل آمد و در او مکان گرفت

قصری که برد فرخی از فر او همای

سگ بچه کرد در وی و جغد آشیان گرفت

در کار روزگار و ثبات جهان عبید

عبرت هزار بار از این می توان گرفت

بیچاره آدمی چو ندارد به هیچ حال

نه بر ستاره داد و نه بر آسمان گرفت

خوشوقت مقبلی که دل اندر جهان نبست

واسوده خاطریکه ز دنیا کران گرفت

شماره ۳ – در شکایت از قرض

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست

فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست

جهان گو همه عیش و عشرت بگیر

مرا زین حکایت خبر هیچ نیست

هنر خود ندانم و گر نیز هست

چو طالع نباشد هنر هیچ نیست

عنان ارادت چو از دست رفت

غم و فکر برگ و دگر هیچ نیست

به درگاه او التجا کن عبید

که این رفتن در به در هیچ نیست

شماره ۴ – در مدح رکن الدین عمیدالملک وزیر

خدایگان جهان رکن دین عمیدالملک

توئی که چرخ به جاه تو التجا دارد

قضا به هرچه اشارت کنی مطیع شود

قدر به هرچه رضا باشدت رضا دارد

کسیکه پرتو رای تو در ضمیر آرد

چه التفات به جام جهان نما دارد

به دست هر که فتد خاک آستانهٔ تو

نظر

حرام بود گر به کیمیا دارد

توئی که پشت فلك با همه بلندی قدر

ز بار بر تو پیوسته انحنا دارد

حمایت تو کسی را که در پناه آرد

چه غم ز گردش ایام بی حیا دارد

جهان پناها ده سال بیش میگذرد

که بنده نام دعاگوئی شما دارد

نه جز شماش مربی نه جز شما مخدوم

نه جز شما به جهان یار و آشنا دارد

نه جز به لطف تو کان در بیان نمیگنجد

به کس توقع اهلا و مرحبا دارد

نه همچو مردم دیگر به هر کجا که رسد

دری گشاده ببیند سری فرا دارد

ز آستان تو هرگز به هیچ جا نرود

اگرچه پیش وضیع و شریف جا دارد

به عهد چون تو وزیری و این چنین شاهی

روا بود که ورا چرخ در عنا دارد

گهم به سلسله قرض پای بند کند

گهم به منت و افلاس مبتلا دارد

نه خواجه تربیتی میکند مرا هرگز

نه پادشه نظری سوی این گدا دارد

عبید لاجرم اکنون چو دشمن خواجه

نه زر نه جامه نه چادر نه چارپا دارد

نه برگ آنکه تواند ملازمت کردن

نه ساز و آلت و اسباب انزوا دارد

ز بخت خویش برنجم که از نحوست او

همیشه کارک من رو به قهقرا دارد

کمان چرخ به من تیر نکبت اندازد

کمند دهر مرا بستهٔ بلا دارد

ز روزگار فراغت چگونه دارم چشم

چنین که خواجه فراغت ز حال ما دارد

روا بود که چنین خوار و بی نوا باشد

کسیکه همچو تو مخدوم و مقتدی دارد

به لطف خاطر یاران و بندگان دریاب

که کار همت یاران باصفا دارد

به وقت فرصت اگر مصلحت بود با شاه

بگو فلان به جنابت امیدها دارد

هزار سال بمان کامران که روح الامین

مزید جاه ترا دست در دعا دارد

شمارهٔ ۵ – ایضا در مدح همو

صاحبقران و صاحب دیوان عمید ملک

ای آنکه هرچه کرد ضمیرت صواب کرد

ای

خواجه ای که نافذ تقدیر در ازل

ذات ترا ز جمله جهان احتساب کرد

وی سروری که هر نفس از خاک درگهت

گردون هزار فتح و ظفر فتح باب کرد

هرکو نهاد گردن طاعت به امر تو

نامش زمانه خسرو مالک رقاب کرد

وانکو چو آستانه مقیم درت نشد

سیلاب فتنه خانهٔ عمرش خراب کرد

یکباره جور و فتنهٔ عنان از جهان بتافت

تا صیت عدل و جود تو پا در رکاب کرد

هر منصبی کز آصف و جم یادگار ماند

بازوی تو به تیغ و قلم اکتساب کرد

تیغ عدو شکافت تو گوئی چه جوهریست

کزوی به روز معرکه بحر اضطراب کرد

زخمش چه معجزیست که سرها به باد داد

برقش چه آتشیست که جانها کباب کرد

هرک از در سؤال درآمد به پیش تو

کلک تو از کرم به عطایش جواب کرد

شاها طلوع اختر سعدیکه ناگهان

چون فتح و نصر روی به عالی جناب کرد

چون ماه تو به منظر زیبا نهاد روی

چون جرم خور به برج حمل انقلاب کرد

آن لحظه کو عزیمت ملک ظهور ساخت

دولت دو اسبه پیشتر از وی شتاب کرد

تا بر سرش نثار کند دست روزگار

پر حقهٔ سپهر ز در خوشاب کرد

شد قدر آفتاب ز همنامیش بلند

زان روح چرخ تهنیت آفتاب کرد

در سایهٔ تو تا به ابد کامکار باد

خود بخت نیک در ازلش کامیاب کرد

جاوید باد دولت و عمر تو وین دعا

ایزد به فضل و رحمت خود مستجاب کرد

شمارهٔ ۶ – ایضا در مدح همو

ای جوانبخت وزیری که کند افسر سر

خاک پایت چو بدین گنبد خضرا برسد

جان هر خسته ز لطف تو دوا کسب کند

دل هرکس ز عطایت به تمنی برسد

ملک را چون تو عمیدی چو خدا روزی کرد

رکن اسلام ز نام تو به اعلی برسد

خسروا بنده عبید از کرمت دارد چشم

کش ز یمن

نظرت کار به بالا برسد

گر بود مصلحت احوال دعاگو با شاه

عرضه فرمای چو رایات به بیضا برسد

بیتکی چند ز اشعار کسان داردم یاد

یک دو زان شاید اگر زانکه به آنها برسد

«آنکه او هست در این دور به نانی خرسند

حرص گیرد چو بدین حضرت والا برسد»

آری از چاه بجز آب تمنی نکند

بار گوهر طلبد هرکه به دریا برسد

تا ابد کامروا باشد که خصمت گر خود

نظری باز کند مرگ مفاجا برسد

مدت عمر تو چندانکه پیاپی صد بار

جرم خورشید جهانگرد به جوزا برسد

شماره ۷ – در یاس از خلق و توکل به خدا

نماند هیچ کریمی که پای خاطر من

ز بند حادثه روزگار بگشاید

خیال بود مرا کان غرض که مقصود است

حصول آن غرض از شهریار بگشاید

بدان هوس بر سلطان کامران رفتم

که از عطای ویم کار و بار بگشاید

ز پیش شاه و وزیرم دری گشاده نشد

مگر ز غیب دری کدر کار بگشاید

عبید حاجت از آن درطلب که رحمت او

اگر ببندد یک در هزار بگشاید

شماره ۸ – در کنایه به کسی

در علم حساب ار زانک رای تو تبه باشد

بر کس چه نهی تهمت کس را چه گنه باشد

سهو است ترا ای جان اندیشه از این به کن

نون را صد و شش خوانی لیکن صدوده باشد

شماره ۹ – در حسرت بر عمر گذشته

بنای و نی همه عمرم گذشت و میگفتم

دریغ عمر و جوانی که میرود بر باد

به آه و ناله کنون دل نهاده ام چکنم

قضا قضای خدایست هرچه بادا باد

شماره ۱۰ – در عبرت

ای عبید این گل صد برگ بر اطراف چمن

هیچ دانی که سحرگاه چرا می خندد

با وجود گره غنچه و تنگی دل او

حکمتی هست نه از باد هوا می خندد

چون ثبات فلک و کار جهان می بیند

به بقای خود و بر غفلت ما می خندد

شماره ۱۱ – در تعریض

آنکه گردون فراشت و انجم کرد

عقل و روح آفرید و مردم کرد

رشتهٔ کاینات

در هم بست

پس سر رشته در میان گم کرد

شماره ۱۲ – در تزکیه نفس خود

عبید این حرص مال و جاه تاکی

جهان فانیست رو ترک جهان گیر

چو مردان دامن از دنیا بیفشان

وزین گرداب خود را بر کران گیر

ز مسجد رخت بر کوی مغان کش

سرا در کوی صاحب دولتان گیر

شماره ۱۳ – در صفت قصر شیخ ابواسحاق

بفیروزی در این قصر همایون

که بادا تا به نفخ صور معمور

به شادی بزم سلطان قصب پوش

که دل را ذوق بخشد دیده را نور

جمال ملک و دین شاه جوانبخت

که باد از تخت و تاجش چشم بد دور

صریر کلک او را دهر محکوم

نفاذ امر او را چرخ مامور

مدامش بخت بر اعدا مظفر

همیشه رایت عالیش منصور

شماره ۱۴ – در تضمین مطلع یکی از قصاید سعدی گوید

چه تفاوت کند ار زانکه بیائی بر ما

« بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار»

دست در دامن می زن که از این پس همه روز

« خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار »

شماره 15 – در مناجات گوید

چون در این دنیا عزیزم داشتی یارب به لطف

وز بسی نعمت نهادی بر من مسکین سپاس

اندر آن دنیا عزیزم دار زیرا گفته اند

« خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

شماره 16 – در شکایت از قرض گوید

مردم به عیش و شادی و من در بلای قرض

هریک به کار و باری و من مبتلای قرض

قرض خدا و قرض خلایق به گردنم

آیا ادای فرض کنم یا ادای قرض

خرجم فزون ز غایت و قرضم برون ز حد

فکر از برای خرج کنم یا برای قرض

از هیچ خط نتابم غیر از سجل دین

وز هیچکس ننالم غیر از گوای قرض

در شهر قرض دارم واندر محله قرض

در کوچه قرض دارم واندر سرای قرض

از صبح تا به شام در اندیشه مانده ام

تا خود کجا بیابم ناگه رجای قرض

مردم ز دست قرض گریزان و من به صدق

خواهم پس از نماز و دعا

از خدای قرض

عرضم چو آبروی گدایان به باد رفت

از بس که خواستم ز در هر گدای قرض

گر خواجه تربیت نکند نزد پادشا

مسکین عبید چون کند آخر دوای قرض

خواجه علاء دولت و دین آن که جز کفش

هرگز کسی ندید به گیتی سزای قرض

شمارهٔ ۱۷ – ایضا در شکایت از قرض گوید

وای بر من که روز شب شده ام

دایما همنشین و همدم قرض

مدتی گرد هرکسی گشتم

بو که آرم به دست مرهم قرض

آخرالامر هیچکس نگشاد

پای جانم ز بند محکم قرض

... ن درستی نیافتم جائی

که مرا وارهاند از غم قرض

شمارهٔ ۱۸ – در وصف معشوقه گوید

زهی لعل لب نازك میانت

مراد دیدهٔ باریك بینان

غم عشقت به هشیاری و مستی

مراد دیدهٔ خلوت نشینان

شمارهٔ ۱۹ – در وصف ایوان سلطانی گوید

چه خوش باشد در این فرخنده ایوان

نشان افزودن و مجلس نهادن

به یاد بزم سلطان جوانبخت

نشستن شاد و داد عیش دادن

چو من دل درمی و معشوق بستن

به روی دوستان در بر گشادن

شمارهٔ ۲۰ – در نصیحت

ای دل ز اهل و اولاد دیگر مکش ملامه

در شهر خویش بنشین بالخیر والسلامه

آن قوم بی کرم را یک بار آزمودی

« من جرب المجرب حلت به الندامه »

شمارهٔ ۲۱ – در حقیقت احوال خود گوید

بیش از این از ملک هر سالی مرا

خرده ای از هر کناری آمدی

در وثاقم نان خشک و تره ای

در میان بودی چو یاری آمدی

گه گهی هم باده حاضر میشدی

گر ندیمی یا نگاری آمدی

نیست در دستم کنون از خشک و تر

زآنچه وقتی در کناری آمدی

غیر من در خانه ام چیزی نماند

هم نماندی گر به کاری آمدی

شمارهٔ ۲۲ – در حسرت بی پولی گوید

ای اقچه گرد روی کانی

ای بی تو حرام زندگانی

ای راحت جان و قوت دل

ای مایهٔ عیش و کامرانی

تا کی باشد عبید بی تو

تن داده به عجز و ناتوانی

شمارهٔ ۲۳ – در وصف کاخ سلطانی گوید

نشستن با نشاط و کامرانی

طرب کردن در این کاخ کیانی

مبارک باد بر شاه جهانبخش

سلیمان دوم جمشید ثانی

ابواسحان سلطان جوانبخت

که بر خوردار بادا از

جوانی

شمارهٔ ۲۴ – در وصف قلعهٔ دارالامان کرمان گوید

حریم قلعهٔ دارالامان که در عالم

چو آسمان به بلندیش نیست همتائی

به نسبت من و با استری که من دارم

به راستی که بلائی است این نه بلائی

شمارهٔ ۲۵ – در مناجات گوید به وضع مطایبه

خدایا دارم از لطف تو امید

که ملک عیش من معمور داری

بگردانی بلای زهد از من

قضای توبه از من دور داری

مثنویات

شمارهٔ ۱ – در مدح شاه شیخ ابواسحاق و شرح احوال خود و تضمین قطعه ای از ظهیر فاریابی

تا فلک را میسر است مدار

تا زمین را مقرر است قرار

تا کند آفتاب زر پاشی

تا کند نوبهار نقاشی

تا بود در میانهٔ پرگار

گردش هفت کوکب سیار

تا بود کاینات را بنیاد

تا بود خاک و آب و آتش و باد

جم ثانی جمال دنیی و دین

خسرو تاج بخش تخت نشین

پادشاه جهان علی الاطلاق

سایه لطف حق ابواسحاق

در جهان شاد و کامران بادا

حکم او چون قضا روان بادا

زحلش کمترینه دربانی

مشتری داعی ثناخوانی

از سپاهش پیاده ای بهرام

آن که ترک سپهر دارد نام

پرتو روی ساقیش خورشید

کفش گردان مطربش ناهید

تیر شاگرد منشیان درش

سر نهاده بر آستان درش

چنبر ماه نعل یکرانش

کره چرخ گوی میدانش

خطبه و سکه عالی از نامش

بر جهانی ز فیض انعامش

رای اعلاش عدل ورزیده

کرمش هرچه دیده بخشیده

تا ابد پادشاه هفت اقلیم

درگه او پناه هفت اقلیم

دولتش در زمان تیغ و قلم

بازویش قهرمان ظلم و ستم

بنده کز بندگان آن درگاه

کمترین چاکریست دولتخواه

داشت اندر دماغ سودائی

که گرش فرصتی بود جائی

شمه ای شرح حال عرضه کند

صورت اختلال عرضه کند

دید ناگه ظهیر را در خواب

گفت حالی بکن به شعر شتاب

من از این پیش بیتکی سه چهار

گفته ام زانچه هست لایق کار

نسخهٔ آن برون کن از دیوان

وقت فرصت به عزم عرض رسان

بنده بر وفق رای مولانا

میکند بیتهای او انها

«عالمی برفراز منبر گفت

که چو پیدا شود سرای نهفت

ریشهای سفید را ز گناه

بخشد ایزد بریشهای سیاه

باز ریش سیاه روز امید

باشد اندر پناه ریش سفید

مردکی سرخ ریش حاضر

بود

چنگ در ریش زد چو این بشنود

گفت ما خود در این شمار نه ایم

در دو گیتی به هیچ کار نه ایم

بنده آن سرخ ریش مظلوم است

که ز انعام شاه محروم است

ملک او تا به حشر باقی باد

مهر و ماهش ندیم و ساقی باد»

شمارهٔ ۲ – مثنوی در وصف ایوان شاه شیخ ابواسحاق

خدایا تا خم طاق دو رنگی

گهی رومی نماید گاه زنگی

خم ایوان شاه کامران را

ابواسحاق سلطان جهان را

به رفعت با فلک دمساز گردان

بدچرخ از جنابش باز گردان

در او قبلهٔ اقبال بادا

حریمش کعبهٔ آمال بادا

ترکیبات

شمارهٔ ۱ – در مدح خواجه رکن الدین عمیدالملک وزیر

ساقیا موسم عیش است بده جام شراب

لطف کن بسته لبان را به زلالی دریاب

قدح باده اگر هست به من ده تا من

در سر باده کنم خانهٔ هستی چو حباب

در حساب زر و سیم است و غم داد و ستد

کوربختی که ندارد خبر از روز حساب

بر کسم هیچ حسد نیست خدا میداند

جز بر آن رند که افتاده بود مست و خراب

هر که را آتش این روزهٔ سی روزه بسوخت

مرهمش شمع و شرابست و دوا چنگ و رباب

وانکه امروز عذاب رمضان دیده بود

من بر آنم که به دوزخ نکشد بار عذاب

باده در جام طرب ریز که شوال آمد

موسم وعظ بشد نوبت قوال آمد

وقت آنست دگر باره که می نوش کنیم

روزه و وتر و تراویح فراموش کنیم

پایکوبان ز در صومعه بیرون آئیم

دست با شاهد سرمست در آغوش کنیم

سر چو گل در قدم لاله رخان اندازیم

جان فدای قد حوران قبا پوش کنیم

شیخکان گر به نصیحت هذیانی گویند

ما به یک جرعه زبان همه خاموش کنیم

چند روی ترش واعظ ناکس بینیم

چند بر قول پراکندهٔ او گوش کنیم

جام زر بر کف و از زال زر افسانه مخوان

تا به کی قصهٔ کاووس و سیاووش کنیم

لله الحمد که ما روزه به

پایان بردیم

عید کردیم و ز دست رمضان جان بردیم

دل به جان آمد از آن باد به شبها خوردن

در فرو کردن و ترسیدن و تنها خوردن

چه عذابیست همه روزه دهان بر بستن

چه بلائیست به شب شربت و حلوا خوردن

زشت رسمی است نشستن همه شب با عامه

هم قدح گشتن و پالوده و خرما خوردن

مدعی روزم اگر بوی دهن نشنیدی

شب نیاسود می از بادهٔ حمرا خوردن

فرصت بادهٔ یکماهه ز من فوت شدی

گر نشایستی با مردم ترسا خوردن

رمضان رفت کنون ما و از این پس همه روز

باده در بارگه خواجهٔ والا خوردن

صاحب سیف و قلم پشت و پناه اسلام

رکن دین خواجهٔ ما چاکر خورشید غلام

خسروا پیش که این طاق معلی کردند

سقف این طارم نه پایهٔ مینا کردند

هرچه بخت تو طلب کرد بدو بخشیدند

هرچه اقبال تو میخواست مهیا کردند

جود آواره و مرضی ز جهان گم شده بود

بازو و کلک تو این قاعده احیا کردند

پادشاهان به حریم تو حمایت جستند

شهریاران به جناب تو تولی کردند

از دم خلق روانبخش تو می باید روح

آن روایت که ز انفاس مسیحا کردند

چرخ را تربیت اهل هنر رسم نبود

این حکایت کرم جود تو تنها کردند

ای سراپردهٔ همت زده بر چرخ بلند

امرت انداخته در گردن خورشید کمند

تا زمین است زمان تابع فرمان تو باد

گوی گردان فلک در خم چوگان تو باد

والی کشور هفتم که زحل دارد نام

کمترین هندوی چوبک زن ایوان تو باد

شیر گردون که بدو بازوی خورشید قویست

بندهٔ حلقه به گوش سگ دربان تو باد

تیر کو ناظر دیوان قضا و قدر است

از مقیمان در منشی دیوان تو باد

جام جمشید چو در بزم طرب نوش کنی

زهره خنیاگر و برجیس ثناخوان تو باد

روز عید است طرب ساز که تا

کور شود

خصم بد گوهر بدکیش که قربان تو باد

مدت عمر تو از حد و عدد بیرون باد

تا ابد دولت اقبال تو روز افزون باد

شماره ۲ – در مدح سلطان اویس جلایری

ساقی بیار باده و پر کن به یاد عید

در ده که هم به باده توان داد، داد عید

بنمود عید چهره و اندر رسید باز

خرم وصال دلبر و خوش بامداد عید

تشریف داد و باز اساس طرب نهاد

ای صد هزار رحمت حق بر نهاد عید

در بزم پادشاه جهان باده نوش کن

وانگه به گوش جان بشنو نوش باد عید

عید آمد و مراد جهانی به باده داد

بادا جهان همیشه به کام و مراد عید

عید خجسته روی به نظارگان نمود

جام هلال باز به می خوارگان نمود

آن به که روز عید به می التجا کنیم

عیش گذشته را به صبوحی ادا کنیم

با پیر می فروش برآریم خلوتی

یک چند خانقاه به شیخان رها کنیم

از صوت نای و نی بستانیم داد عید

وز چنگ و عود کام دل خود روا کنیم

هر خستگی که از رمضان در وجود ماست

آنرا به جام بادهٔ صافی دوا کنیم

چون وقت ما خوشست به اقبال پادشاه

بر پادشاه مغرب و مشرق دعا کنیم

سلطان اویس شاه جهاندار کامکار

خورشید عدل گستر و جمشید روزگار

فرماندهی که خسرو گردون غلام اوست

در بر و بحر خطهٔ شاهی به نام اوست

احوال خلق عالم و ارزاق مرد و زن

قائم به عدل شامل و انعام عام اوست

روی زمین ز شعلهٔ خورشید حادثات

در سایهٔ حمایت کلک و حسام اوست

جرم هلال عید که منظور عالمست

نعل سمند سرکش خرم خرام اوست

گیتی نهاده گردن طاعت به امر او

دور فلک مسخر اجرام رام اوست

ای چرخ پیر تابع بخت جوان تو

آسوده اند خلق جهان در زمان تو

زان پیشتر که کون و مکان آفریده اند

وین

طاق زرنگار فلک برکشیده اند

بنیاد این بسیط مقرنس نهاده اند

واندر میان بساط زمین گستریده اند

خاص از برای نصرت دین و نظام ملک

ذات ترا ز جمله جهان برگزیده اند

شاهی به عدل و داد به آئین و رای تو

هرگز کسی ندیده نه هرگز شنیده اند

بادا مدام دولت و جاه تو بر مزید

کز دولت تو خلق جهان آرمیده اند

آرامگاه فتح و ظفر آستان تست

فهرست روزنامهٔ دولت زمان تست

ای آسمان جنیبه کش کبریای تو

خورشید بندهٔ در دولت سرای تو

پیش از وجود انجم و ارکان نهاده بود

گنجور بخت گنج سعادت برای تو

معمار مملک و ملت و مفتاح دولتست

فکر دقیق و خاطر مشکل گشای تو

افتد بر آستان تو هر روز آفتاب

تا بو که بامداد ببیند لقای تو

ختم سخن به شعر کسان میکنم از آنک

فرضست بر عموم خلایق دعای تو

« تا دولتست دولت تو بر مدام باد »

« چندانکه کام تست جهانت به کام باد »

شمارهٔ ۳ – در مدح شاه شیخ ابواسحق

از شکوفه شاهدان باغ معجز بسته اند

نوعروسان چمن را زر و زیور بسته اند

نقشبندان طبیعت گوئیا بر شاخ گل

نقشهای تازه از یاقوت و از زر بسته اند

بسکه در بستان ریاحین سایبان گسترده اند

در چمنها راه بر خورشید خاور بسته اند

لاف ضحاکی زند گل لاجرم از عدل شاه

بر سر بازارهایش دستها بر بسته اند

طایران گلشن قدس از برای افتخار

حرز مدح شاه بر اطراف شهپر بسته اند

گل نگر بر تخت بستان بر سر افسر بافته

آب حیوان خورده و ملک سکندر یافته

باز در بستان صنوبر سرفرازی میکند

بلبل شوریده را گل دلنوازی میکند

لالهٔ سیراب دارد جام لیکن هر زمان

همچو مستان چشم نرگس ترکتازی میکند

ابر سقا رنگ بستان و چمن را بین که باز

رختها چون صوفیان هردم نمازی میکند

میجهد باد صبا هر صبحدم بر بوستان

با عروسان ریاحین دست یازی میکند

سرو اگر با قد یارم

لاف یاری میزند

نیست عیبی این حمایت از درازی میکند

نقشبند باغ انواع ریاحین هر زمان

از برای بزم سلطان کارسازی میکند

شیخ ابواسحق شاه تاج بخش کامکار

آفتاب هفت کشور سایهٔ پروردگار

ای جهانرا وارث ملک سلیمان آمده

آسمانت چون زمین در تحت فرمان آمده

هرچه مقدور قدر بد قدرتت قادر شده

هرچه دشوار قضا پیش تو آسان آمده

در ز دریا بر در جود تو زنهاری شده

گوهر از کان پیش دستت داد خواهان آمده

هر که خاری از خلافت در دلش ره یافته

خاطرش چون طرهٔ خوبان پریشان آمده

هر خدنگی کز کمینگاه قضا بگشاد چرخ

دشمن جاه ترا بر جوشن جان آمده

حاسدت را در بت اندوه و سرسام بلا

جان سپاری حاصل اوقات هجران آمده

مثل تو در هیچ قرنی پادشاهی برنخاست

ملک و ملت را چو تو پشت و پناهی برنخاست

ای سریر سلطنت را تیغ و کلکت قهرمان

وی همان همتت را اوج کیوان آشیان

هم جناب عالیت اقبال را دارالسلام

هم حریم بارگاهت ملک را دارالامان

روز و شب بهر نثار افشان بزمت پرورد

کان جوهر در صمیم دل صدف در در دهان

وز نهیب قهرت اندر قعر دریای محیط

دایما ماهی زره پوشد کشف برکستوان

برق تیغت عکس اگر بر چرخ چارم افکند

زهره خورشید تابان آب گردد در زمان

خوانده ام بیتی که اینجا عرض کردن لازمست

از زبان انوری آن در سخت صاحب زمان

« ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته »

« هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته »

تا بود دور فلک پیوسته دوران تو باد

گوی گردون در خم چوگان فرمان تو باد

در شبستان جلالت چونکه افروزند شمع

جرم خور پروانه شمع شبستان تو باد

کهنه پیر چرخ آنکش مایه جز یک خوشه نیست

خوشه چین خرمن انعام و احسان تو باد

در ازل با حضرتت اقبال پیمان بسته

است

تا قیامت همچنان در عهد و پیمان تو باد

هر بلای ناگهان کز آسمان نازل شود

بر زمین یکسر نصیب خصم نادان تو باد

روح قدسی آنکه خوانندش خلایق جبرئیل

همچو من دائم دعاگوی و ثناخوان تو باد

امر و نهیت را فلک محکوم فرمان باد و هست

خان و مان دشمنت پیوسته ویران باد و هست

رباعیات

رباعی شمارهٔ ۱

هرکس که سر زلف تو آورد بدست

از غالیه فارغ شد و از مشگ برست

عاقل نکند نسبت زلفت با مشگ

داند که میان این و آن فرقی هست

رباعی شمارهٔ ۲

تا مهر توام در دل شوریده نشست

وافتاد مرا چشم بدان نرگس مست

این غم ز دلم نمی نهد پای برون

وین اشگ ز دامنم نمیدارد دست

رباعی شمارهٔ ۳

ای مقصد خورشید پرستان رویت

محراب جهانیان خم ابرویت

سرمایهٔ عیش تنگدستان دهنت

سر رشتهٔ دلهای پریشان مویت

رباعی شمارهٔ ۴

گفتم عقلم گفت که حیران منست

گفتم جانم گفت که قربان منست

گفتم که دلم گفت که آن دیوانه

در سلسلهٔ زلف پریشان منست

رباعی شمارهٔ ۵

دوران بقا بی می و ساقی حشواست

بی زمزمهٔ نای عراقی حشو است

چندانکه فذالک جهان می نگرم

بارز همه عشرتست و باقی حشواست

رباعی شمارهٔ ۶

دنیا نه مقام ماست نه جای نشست

فرزانه در او خراب اولیتر و مست

بر آتش غم ز باده آبی میزن

زان پیش که در خاک روی باد بدست

رباعی شمارهٔ ۷

امشب من و چنگیی و معشوقهٔ چست

بودیم به عیش و عهد کردیم درست

ساقی ز بلور ناب بر روی زمین

میکشت عقیق و لؤلؤتر میرست

رباعی شمارهٔ ۸

میکوش که تا ز اهل نظر خوانندت

وز عالم راز بی خبر خوانندت

گر خیر کنی فرشته خوانند ترا

ور میل بشر کنی بشر خوانندت

رباعی شمارهٔ ۹

هرچند که درد دل هر خسته بسیست

وز دست فلک رشتهٔ بگسسته بسیست

زنهار ز کار بسته دل تنگ مدار

در نامهٔ غیب راز سربسته بسیست

رباعی شمارهٔ ۱۰

گل کز رخ او خجل فرو میماند

چیزیش

بدان غالیه بو میماند

ماه شب چهارده چو بر می آید

او نیست ولی نیک بدو میماند

رباعی شماره ۱۱

این شمع که شب در انجمن می خندد

ماند بگلی که در چمن می خندد

هر شب که به بالین من آید تا روز

میسوزد و بر گریه من می خندد

رباعی شماره ۱۲

هر چند بهشت صد کرامت دارد

مرغ و می و حور سرو قامت دارد

ساقی بده این باده گلرنگ به نقد

کان نسیه او سر به قیامت دارد

رباعی شماره ۱۳

تا یار برفت صبر از من برمید

وز هر مژه ام هزار خونابه چکید

گوئی نتوانم که ببینم بازش

«تا کور شود هر آنکه نتواند دید»

رباعی شماره ۱۴

ای شعله ای از پرتو رویت خورشید

رویم ز غمت زرد شد و موی سفید

از وصل تو هر که بود در جمله جهان

بر داشت نصیبی و من خسته امید

رباعی شمارهٔ ۱۵

فکری که بر آن طبع روان میگذرد

شرحش ز معانی و بیان میگذرد

شعر تو چرا نازک و شیرین نبود

آخر نه بدان لب ودهان میگذرد

رباعی شمارهٔ ۱۶

آن زلف که بر گوشهٔ غلطاق نهاد

صد داغ جفا بر دل عشاق نهاد

بر چهرهٔ او چو طاق ابرویش دید

مه خوبی روی خویش بر طاق نهاد

رباعی شمارهٔ ۱۷

درویش که می خورد به میری برسد

ور روبهکی خورد به شیری برسد

گر پیر خورد جوانی از سر گیرد

ور زانکه جوان خورد به پیری برسد

رباعی شمارهٔ ۱۸

من ترک شراب ناب نتوانم کرد

خمخانهٔ خود خراب نتوانم کرد

یک روز اگر بادهٔ صافی نخورم

ده شب ز خمار خواب نتوانم کرد

رباعی شمارهٔ ۱۹

آن خور که ازو قوت روح افزاید

یعنی می گل گون که فتوح افزاید

من بندهٔ آنکه در شبانگاه خورد

من چاکر آن که در صبوح افزاید

رباعی شمارهٔ ۲۰

جان قصهٔ آن ماه سخنگو گوید

دل کام روان زان لب دلجو جوید

گر عکس رخش بر چمن افتد روزی

از خاک همه لالهٔ خود رو روید

رباعی شمارهٔ ۲۱

عشق تو مرا

چو خاك ره خواهد كرد

خال تو مرا حال تبه خواهد كرد

زلف تو مرا به باد بر خواهد داد

چشم تو مرا خانه سیه خواهد كرد

رباعی شماره ۲۲

تا ساخته شخص من و پرداخته اند

در زیر لگد كوب غم انداخته اند

گوئی من زرد روی دلسوخته را

چون شمع برای سوختن ساخته اند

رباعی شماره ۲۳

گر وصل تو دست من شیدا گیرد

وین درد و فراق راه صحرا گیرد

هم حال من از روی تو نیكو گردد

هم كار من از قد تو بالا گیرد

رباعی شماره ۲۴

لب هر كه بر آن لعل طربناك نهد

پا بر سر نه كرسی افلاك نهد

خورشید چو ماه پیش رویش به ادب

هر روز دو بار روی بر خاك نهد

رباعی شماره ۲۵

از شدت دست تنگی و محنت برد

در خیمه ما نه خواب یابی و نه خورد

در تابه و صحن و کاسه و کوزه ما

نه چرب و نه شیرین و نه گرم است و نه سرد

رباعی شماره ۲۶

زین گونه که این شمع روان می سوزد

گوئی ز فراق دوستان می سوزد

گر گریه کنیم هر دو با هم شاید

کو را و مرا رشته جان می سوزد

رباعی شماره ۲۷

قومی ز پی مذهب و دین می سوزند

قومی ز برای حور عین میسوزند

من شاهد و می دارم و باغی چو بهشت

ویشان همه در حسرت این میسوزند

رباعی شماره ۲۸

دل با رخ دلبری صفائی دارد

کو هر نفسی میل به جائی دارد

شرح شب هجران و پریشانی ما

چون زلف بتان دراز نائی دارد

رباعی شماره ۲۹

وصف لب او سخن چو آغاز کند

وان رنگ رخش که بر سمن ناز کند

از غنچه شنو چو غنچه لب بگشاید

وز گل بطلب چو گل دهن باز کند

رباعی شمارهٔ ۳۰

دانا ز می و مغانه می نگریزد

وز چنگ و دف و چغانه می نگریزد

یک شاهد و دو ندیم و سه جام شراب

البته از این سه گانه

می نگریزد

رباعی شمارهٔ ۳۱

هر لحظه رسد به من بلائی دیگر

آید به دلم زخم ز جائی دیگر

بر درد سری کز فلکم راست بود

امروز فزود درد پائی دیگر

رباعی شمارهٔ ۳۲

ای در سر هر کس از تو سودای دگر

در راه تو هر طایفه را رای دگر

چیزی ز تو هر کسی تمنا دارد

ما جز تو نداریم تمنای دگر

رباعی شمارهٔ ۳۳

از شوق توام هست بر آتش خاطر

بی وصل توام نمیشود خوش خاطر

در حسرت ابرو و سر زلف خوشت

پیوسته نشسته ام مشوش خاطر

رباعی شمارهٔ ۳۴

ای لعل لبت به دلنوازی مشهور

وی روی خوشت به ترکتازی مشهور

با زلف تو قصه ایست ما را مشکل

همچون شب یلدا به درازی مشهور

رباعی شمارهٔ ۳۵

ای دل پس از این انده بیهوده مخور

زین پیش غم بوده و نابوده مخور

جان میده وداد طمع و حرص مده

غم میخور و نان منت آلوده مخور

رباعی شمارهٔ ۳۶

ای بر دل هرکس ز تو آزار دگر

بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر

رفتی به سفر عظیم نیکو کردی

آن روز مبادا که تو یک بار دگر

رباعی شمارهٔ ۳۷

ای دل پس از این غصهٔ ایام مخور

جز نی مطلب همدم و جز جام مخور

مرسوم طمع مدار و تشریف مپوش

ادرار قلم بر نه و انعام مخور

رباعی شمارهٔ ۳۸

دل در پی عشق دلبرانست هنوز

وز عمر گذشته در گمانست هنوز

گفتیم که ما و او بهم پیر شویم

ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

رباعی شمارهٔ ۳۹

نه یار نوازد بکرم یک روزم

نه بخت که بر وصل کند پیروزم

چون شمع برابر رخش گه گاهی

از دور نگه می کنم و میسوزم

رباعی شمارهٔ ۴۰

بیم است که در بیخودی افسانه شوم

وانگشت نمای خویش و بیگانه شوم

ای عقل فضول میدهد زحمت من

ناگاه ز دست عقل دیوانه شوم

رباعی شمارهٔ ۴۱

دل سیر شد از غصهٔ گردون خوردن

وز دست ستم سیلی هر دون خوردن

تا چند

چو نای هر نفس ناله زدن

تا کی چو پیاله دمبدم خون خوردن

رباعی شماره ۴۲

در کوچه فقر گوشه ای حاصل کن

وز کشت حیات خوشه ای حاصل کن

در کهنه رباط دهر غافل منشین

راهی پیش است توشه ای حاصل کن

رباعی شماره ۴۳

از کار جهان کرانه خواهم کردن

رو در می و در مغانه خواهم کردن

تا خلق جهان دست بدارند ز من

دیوانگیی بهانه خواهم کردن

رباعی شماره ۴۴

گفتم صنما شدم به کام دشمن

زان غمزه شوخ و طره مرد افکن

گفت آنچه ز چشم و زلف من بر تو گذشت

ای خانه سیه چرا نگفتی با من

رباعی شماره ۴۵

بر هیچ کسم نه مهر مانده است نه کین

یک باره بشسته دست از دنیی و دین

در گوشه نشسته ام به فسقی مشغول

هرگز که شنیده فاسق گوشه نشین

رباعی شماره ۴۶

ای دل بگزین گوشه ای از ملک جهان

زین شهر بدان شهر مرو سرگردان

همچون مردان موزه بکن خیمه بسوز

با چادر و موزه چند گردی چو زنان

رباعی شماره ۴۷

از دل نرود شوق جمالت بیرون

وز سینه هوای زلف و خالت بیرون

این طرفه که با این همه سیلاب سرشگ

از دیده نمیرود خیالت بیرون

رباعی شماره ۴۸

ای رای تو ترجمان تقدیر شده

تیغ تو چو خورشید جهانگیر شده

همچون ترکش دشمن جاهت بینم

آویخته و شکم پر از تیر شده

رباعی شماره ۴۹

در درد سرم زین دل سودا پیشه

کو را نبود بجز تمنی پیشه

پیرانه سرش آرزوی برنائی است

فریاد از این پیرک برنا پیشه

رباعی شمارهٔ ۵۰

ای آنکه بجز تو نیست فریادرسی

غیر از کرمت نداد کس داد کسی

کار من مستمند بیچاره بساز

کان بر تو به هیچ آید و برماست بسی

رباعی شمارهٔ ۵۱

پیش لب و زلفش ای دل از حیرانی

چون ابروی شوخ او مکن پیشانی

سودازدگی زلف او می بینی

باریک مزاجی لبش میدانی

عشاق نامه

بخش ۱ - سرآغاز

خدایا تا از این فیروزه ایوان

فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان

شه خاور جهان آرای

باشد

زمان باقی زمین بر جای باشد

بر این نیلوفری کاخ کیانی

کند خورشید تابان قهرمانی

جهانرا چار عنصر مایه باشد

مکانرا از جهت شش پایه باشد

ز جوهر تا عرض راهست تاری

هیولا تا کند صورت نگاری

همیشه تا فراز فرش غبرا

معلق باشد این نه سقف مینا

جهان محکوم سلطان جهان باد

فلک مامور شاه کامران باد

نخستین دم که خاطر خامه دربست

بر این دیبای ششتر نقش بربست

چو استاد طبیعت داد سازش

نوشتم نام خسرو بر طرازش

شهنشاه جهان دارای عالم

چراغ دودمان نسل آدم

همایون گوهر دریای شاهی

وجودش آیت لطف الهی

ضمیرش نقطهٔ پرگار معنی

درونش مهبط انوار معنی

جم ثانی جمال دنیی و دین

ابواسحاق سلطان السلاطین

خجسته پادشاه دادگستر

جهانگیر آفتاب هفت کشور

غلام بارگاهش تاجداران

جنابش سجده گاه شهریاران

زخیلش هر سوی صاحب کلاهی

سپاهش هریکی میری و شاهی

بروز بزم چون برگاه جمشید

بگاه رزم چون تابنده خورشید

سریرش پایه بر گردون کشیده

قدم بر جای افریدون کشیده

سرافکنده برش هر سر فرازی

ز باغش هر تذوری شاهبازی

بدو بادا فلک را سربلندی

مبادا دشمنش را زورمندی

در او قبلهٔ اقبال بادا

حریمش کعبهٔ آمال بادا

گرم اقبال روزی یار گردد

غنوده بخت من بیدار گردد

بر آن درگاه خواهم داد از این دل

مسلمانان مرا فریاد از این دل

دلی دارم دل از جان برگرفته

امید از کفر و ایمان برگرفته

دل ریشی غم اندوزی بلائی

به دام عشق خوبان مبتلائی

دلی شوریده شکلی بیقراری

دلی دیوانه ای آشفته کاری

دلی دارم غم دوری کشیده

ز چشم یار رنجوری کشیده

دلی کو از خدا شرمی ندارد

ز روی خلق آزرمی ندارد

مشقت خانهٔ عشق آشیانی

محلت دیدهٔ بی دودمانی

بخون آغشته ای سودا مزاجی

کهن بیمار عشق بی علاجی

چو چشم شاهدان پیوسته مستی

مغی کافر نهادی بت پرستی

چو زلف کافران آشفته کاری

سیه روئی پریشان روزگاری

همیشه بر بلای عشق مفتون

سراپای وجودش قطره خون

نباشد در پی مالی و جاهی

نباشد هرگزش روئی به راهی

ز غم هردم به

صد دستان برآید

ز بهر خط و خالش جان برآید

ز شیدائی و خود رائی نترسد

چو نادانان ز رسوائی نترسد

شود حیران هر شوخی و شنگی

نباشد هرگزش نامی و ننگی

هرانکو داردش چون دیده در تاب

نهانش را به خون دل دهد آب

درون خویش دائم ریش خواهد

بلا چندانکه بیند بیش خواهد

همیشه سوگواری پیشه دارد

همیشه عاشقی اندیشه دارد

ز دور ار سرو بالائی ببیند

به پایش در فتد دردش بچیند

چو دست نار پستانی بگیرد

به پیش نار بستانش بمیرد

ز بهر خوبرویان جان ببازد

به کفر زلفشان ایمان ببازد

تو گوئی عادت پروانه دارد

به جان خویشتن پروا ندارد

من از افکار او پیوسته افگار

من از تیمار او پیوسته بیمار

به نور چشم بیند هر کسی راه

دل مسکین ز چشم افتاده در چاه

مرا دل کشت فریاد از که خواهم

اسیر دل شدم داد از که خواهم؟

ز دست این دل دیوانه مستم

درون سینه دشمن میپرستم

ندیده دانه ای از وصف دلدار

به دام دل گرفتارم گرفتار

بدینسان خسته کسرا دل مبادا

کسی را کار دل مشکل مبادا

ز دست دل شدم با غصه دمساز

خدایا این دلم را چاره ای ساز

مرا دل در غم دلداری افکند

به دام عشق گل رخساری افکند

بخش ۲ – در وصف معشوق

بتی فرخ رخی فرخنده رائی

به شهرستان خوبی پادشاهی

میان نازنینان نازنینی

ز شیرینیش شیرین خوشه چینی

رخش گلبرگ خوبی ساز کرده

قدش بر سرو رعنا ناز کرده

گرفته سنبلش بر گل وطن گاه

سهیل آویخته از گوشهٔ ماه

بهار لطف را نازنده سروی

به باغ دلبری رعنا تذروی

ز عنبر راه را پیرایه کرده

گلش را چتر سنبل سایه کرده

نهان در عقد لؤلؤ درج یاقوت

حدیث شکرینش روح را قوت

دو چشمش چون دو جادوی فسونکار

دو زلفش کاروان مشگ تاتار

دهانش در حقیقت کمتر از هیچ

سر زلفین جعدش پیچ در پیچ

بخش ۳ – غزل

خم ابروی ا و در جان فزائی

طراز آستین دلربائی

خدا از لطف

محضش آفریده

به نام ایزد زهی لطف خدائی

به غمزه چشم مستش کرده پیدا

رسوم مستی و سحر آزمائی

ز کوی او غباری کاورد باد

کند در چشم جانها توتیائی

چو بنماید رخ چون ماه تابان

برو پیشش گدائی کن گدائی

بخش ۴ – سخن در عشق

نخستین روز کاین چشم بلاکش

مرا از عشق او در جان زد آتش

دل از جان و جوانی بر گرفتم

امید از زندگانی بر گرفتم

چنان در عشق او دیوانه گشتم

که در دیوانگی افسانه گشتم

خرد میگفت کی مدهوش بیمار

غمش را در میان جان نگه دار

اگر دل میدهی باری بدو ده

به هر خواری که آید دل فرو ده

گهی چون شمع می افروز از عشق

چو پروانه گهی میسوز از عشق

میندیش ار جگر خوناب گیرد

که چشم از آتش دل آب گیرد

خراب عشق شو کاباد گشتی

غلام عشق شو کازاد گشتی

حدیث عشق انجامی ندارد

خرد جز عاشقی کامی ندارد

منوش از دهر جز پیمانهٔ عشق

میاور یاد جز افسانهٔ عشق

دلی کو با بتی عشقی نورزد

مخوانش دل که او چیزی نیرزد

نداند هرکه او شوقی ندارد

که دل بی عاشقی کامی ندارد

چرا جز عشق چیزی پرورد دل

اگر سوزی نباشد بفسرد دل

مباد آندل که او سوزی ندارد

هوای مجلس افروزی ندارد

برو در عشقبازی سر برافراز

به کوی عشق نام و ننگ در باز

کزین بهتر خرد را پیشه ای نیست

وزین به در جهان اندیشه ای نیست

شنیدم پند و دل در عشق بستم

چو مدهوشان ز جام عشق مستم

به دست عشق دادم ملک جانرا

صلای عشق در دادم جهان را

وگر در دام عشق انداختم دل

شدم آماج محنت باختم دل

از این پس کعبهٔ من کوی او بس

مرا محراب جان ابروی او بس

بخش ۵ – عرض شوق

شبی شوقم شبیخون بر سر آورد

ز غم در پای دل جوشی برآورد

تنم زنار گبران در میان بست

دل شوریده شوری در جهان بست

بکلی از خرد بیگانه

گشتم

چو افیون خوردگان دیوانه گشتم

چو زلفش بیقراری پیشه کردم

فغان و آه و زاری پیشه کردم

ز مژگان اشگ خونین میفشاندم

به آبی آتش دل می نشاندم

نمی آسودم از فریاد و زاری

نمی ترسیدم از دشنام و خواری

خروشم گوش گردون خیره میکرد

هوا را دود آهم تیره میکرد

پیاپی زهر هجران می چشیدم

قلم بر هستی خود میکشیدم

همه شب گرد منزلگاه یارم

طواف کعبهٔ جان بود کارم

ضمیرم با خیالش راز میخواند

بسوز این بیتها را باز میخواند

بخش ۶ – غزل

دلم زین بیش غوغا برنتابد

سرم زین بیش سودا برنتابد

غمت را گو بدار از جان ما دست

که آن دیوانه یغما برنتابد

ز شوقت بر دل دیوانهٔ ماست

غمی کان سنگ خارا برنتابد

ز چشمم هر شبی مژگان براند

چنان سیلی که دریا برنتابد

بیا امشب مگو فردا که این کار

دگر امروز و فردا برنتابد

سر اندر پایت اندازیم چون زلف

اگر زلفت سر از ما برنتابد

عبید از درد کی یابد رهائی

چو درد دل مداوا برنتابد

بخش ۷ – واقف شدن معشوق از حال عاشق

در آن شبهای تار از بیقراری

چو بسیاری بنالیدم بزاری

مگر کز آه من سرو گلندام

صدائی گوش کرد از گوشهٔ بام

بر آن نالیدن من رحمت آورد

خرامان رو به نزدیکان خود کرد

یکی را زان پریرویان طناز

حکایت باز میپرسید در راز

که این مسکین سودائی کدامست

کز این دردسر سودای خامست

ز کوی ما کرا می جوید آخر

به گرد ما چرا می پوید آخر

که کردش اینچنین بیخواب و آرام

کدامین دانه افکندش در این دام

که زینسان بیخور و بیخواب کردش

که از غم دیده پر خوناب کردش

کدامین غمزه زد بر جان او تیر

که با نخجیربانش کرد نخجیر

کدامین سیل بگرفتش گذرگاه

کدامین شوخ چشمش برد از راه

جوابش داد کین دل داده از دست

به کوی ما درآید هر شبی مست

گهی در خاک غلطد همچو مستان

گهی سجده برد چون بت پرستان

کسی زو نشنود جز ناله آواز

ز شیدائی نگوید با

کسی راز

درین دردش کسی فریادرس نیست

به غیر از آه سردش هم نفس نیست

همه وقتی در این شب های تاری

گهی نالد گهی گرید بزاری

به شب با اختران دمساز گردد

چو روز آید دگر ره باز گردد

مدام از دیده خون بر چهره راند

کسی احوال این مسکین نداند

به خنده گفت کین خام اوفتادست

همانا نو در این دام اوفتادست

دگر عاشق بدین زاری نباشد

بدین خواری و غمخواری نباشد

بغایت تند میسوزد چراغش

خلل کرده است پنداری دماغش

چنین شوریده، سامان دیر یابد

چنین بیمار، درمان دیر یابد

بدین سان کوی ما، او را نشاید

چنین دیوانه را زنجیر باید

کجا یابد کلید این بستگی را

که سازد مرهم این دلخستگی را

که جوید با چنین کس آشنائی

شکستش را که سازد مومیائی

گمان بردی دلی ناموس کردی

بر این آسوده دل افسوس کردی

بخش ۸ – پیغام فرستادن عاشق به معشوق

پس از عمری که دل خونابه میخورد

خرد بیرون شد و دل کار میکرد

چو بر دل شد زغم راه نفس تنگ

به صد افسون و صد دستان و نیرنگ

عقابی تیز پر را رام کردم

به سوی آن صنم پیغام کردم

که ای هم جان و هم جانانهٔ دل

غمت سلطان خلوت خانهٔ دل

جمالت چشم جان را چشمهٔ نور

ز رخسار تو بادا چشم بد دور

منم آن بیدلی کز بیقراری

کنم بر درگهت فریاد و زاری

خلاف رای تو رایی ندارم

بغیر از کوی تو جائی ندارم

دلم دائم تمنای تو ورزد

درونم مهر و سودای تو ورزد

مرا جادوی چشمت برده از راه

زنخدان توام افکنده در چاه

اسیر زلف مشگین تو گشتم

ترحم کن چو مسکین تو گشتم

دلم پر جوش و تن پرتاب تا کی

ز حسرت دیده پر خوناب تا کی

چنین مدهوش و رسوا چند گردم

چو گردون بی سر و پا چند گردم

بر این مجروح سرگردان ببخشای

بر این محزون بی سامان ببخشای

چو زلف خویش بی سامانیم بین

پریشانی و

سر گردانیم بین

جز از الطاف تو غمخواریم نیست

ز چشمت بهره جز بیماریم نیست

زمانی گر ز روی آشنائی

دهد شمع جمالت روشنائی

شوم پروانه در پای تو میرم

به پیش قد و بالای تو میرم

مرا از آفتابت ذره ای بس

وز آن باغ ارم گل تره ای بس

نگویم یک زمان پیشت نشینم

شوم خرسند کز دورت ببینم

چو احوالم سراسر عرضه داری

یکایک قصهٔ من برشماری

ز اشعار همام این نظم دلسوز

ادا کن پیش آن ماه دلفروز

چو اینجا هست این ابیات در کار

ز استادان نباشد عاریت عار

بگو میگوید آن بیخواب و آرام

از آن ساعت که ناگاه از سر بام

بخش ۹ – غزل همام

بدیدم چشم مستت رفتم از دست

گوام دایر دلی گویائی هست ؟

دلم خود رفت و میترسم که روزی

به مهرت هم نسی خوش کامم اج دست ؟

بب زندگی این خوش عبارت

لوانت لاوه نج من ذبل و کان بست ؟

دمی بر عاشق خود مهربان شو

کج ای مهروانی کسب اومی کست ؟

اگر روزی ببینم روی خوبت

به جم شهر اندر واسر زبان دست؟

ز عشقت گر همام از جان برآید

مواجش کان یوان بمرد و وارست ؟

به گوش خاوا کنی پشتش بوینی

به بویت خسته بی جهنامه سرمست

بخش ۱۰ – پیغام رسانیدن قاصد

ضمیر پاک آن مرغ سخن ساز

چو این افسانه کردم پیشش آغاز

شد از حال دل پر دردم آگاه

چو آتش گشت و شد با باد همراه

به خلوتگاه آن آرام جان رفت

باستادی ز هر چشمی نهان رفت

باو از هر دری افسانه میگفت

حکایت خوب و استادانه میگفت

ز من هر دم غمی تقریر میکرد

ز دریائی نمی تقریر میکرد

چو رمزی زین حکایت یاد کردی

سمنبر زان سخن فریاد کردی

بصنعت زین سخن دوری نمودی

بدو آئین مستوری نمودی

بخش ۱۱ – خطاب معشوق با قاصد

چو زلف خویشتن ناگه برآشفت

بتندید و در آن آشفتگی گفت

بدان رنجور بی درمان بگوئید

بدان مجنون بی سامان بگوئید

چو سودا داری ای

دیوانه در سر

ز سر سودای ما بگذار و بگذر

نه کار تست این نیرنگ سازی

سر خود گیر تا سر در نبازی

کجا یابی ز وصلم روشنائی

پری با دیو کی کرد آشنائی

گدائی با شهی همدوش کی شد

گیا با سرو هم آغوش کی شد

توئی پروانه من شمع دل افروز

کجا بر شمع شد پروانه دلسوز

دلت گر ماجرای عشق ورزد

درونت گر هوای عشق ورزد

بخش ۱۲ – غزل

ز سوز عشق من جانت بسوزد

همه پیدا و پنهانت بسوزد

ز آه سرد و سوز دل حذر کن

که اینت بفسرد وانت بسوزد

مبر نیرنگ و دستان پیش آن کو

به صد نیرنگ و دستانت بسوزد

به دست خویشتن شمعی میفروز

که هر ساعت شبستانت بسوزد

چه داری آتشی در زیر دامان

کز آن آتش گریبانت بسوزد

دل اندر وصل من بستی و ترسم

که ناگه تاب هجرانت بسوزد

ندارد سودت آن گاهی که گوئی

عبید آن نامسلمانت بسوزد

بخش ۱۳ – تمامی سخن معشوق

ترا آن به که راه خویش گیری

شکیبائی در این ره پیش گیری

روی چون عاقلان در خانه زین پس

نگردی این چنین دیوانهٔ کس

مکن با چشم سرمستم دلیری

که از روبه نیاید شیر گیری

مکن با زلف شستم عشقبازی

که این کاری است با لختی درازی

هر آنکس کو نداند پایهٔ خویش

ببازد ناگهان سرمایهٔ خویش

کجا مانند تو مسکین گدائی

رسد در وصل چون من پادشاهی

چه خیزد زین گریبان چاک کردن

فشاندن اشک و بر سر خاک کردن

نگیرد دستت این آشفته کاری

به کارت ناید این فریاد و زاری

ندارم باک اگر دل گرددت خون

نگیرد در من این نیرنگ و افسون

هر آنکو عشق ورزد درد بیند

سرشکی سرخ و روئی زرد بیند

تو این مسکین بدین بی ننگ و نامی

چه جنسی وز کدامانی کدامی

تو ای مجنون که عاشق نام داری

شراب شوق من در جام داری

ترا آن به که با دردم نشینی

که جان در بازی

ار رویم ببینی

مگر نشنیده ای ای از خرد دور

که پروانه ندارد طاقت نور

برو میساز با اندوه و خواری

که سازد عاشقان را بردباری

بخش ۱۴ – رسیدن جواب عاشق بمعشوق

چو این پیغامها در گوش کردم

بکلی ترک عقل و هوش کردم

ز شوقش آتشی در جانم افتاد

دلم دریای خون از دیده بگشاد

ولی میداد هردم دل گوائی

که با او زود یابم آشنائی

دو روزی گر دلی خرم نباشد

چو دولت یار باشد غم نباشد

بخش ۱۵ – پیغام فرستادن بمعشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی

در آن بیچارگی و ناتوانی

به خلوت پیش آن فرزانه رفتم

دگر ره با سر افسانه رفتم

فتادم باز در پایش به خواری

بدو گفتم ز روی بیقراری

چه باشد کز سر مسکین نوازی

به لطفی کار مسکینی بسازی

کرم کن، دست گیر، افتاده ای را

به رحمت بنده کن آزاده ای را

دل بیچاره ای از غم جدا کن

درون دردمندی را دوا کن

از این در گر مرا کاری برآید

به لطف چون تو غمخواری برآید

بکن پروازی ای باز شکاری

بنه گامی مگر در دامش آری

بگو میگوید آن سرگشتهٔ تو

اسیر عشق و هجران گشتهٔ تو

چه کم گردد ز ملک پادشائی

اگر گنجی بدست آرد گدائی

دل مجنون ز لیلی کام گیرد

سکندر زاب حیوان جام گیرد

به شیرین در رسد بیچاره فرهاد

پریرو روی بنماید بگلشاد

به یوسف برگشاید چشم یعقوب

به رامین برنماید ویس محبوب

ز عذرا جان وامق تازه گردد

چه غم شادیش بی اندازه گردد

نشیند شاد با گلچهر اورنگ

بدستی گل بدستی جام گلرنگ

چنین هم این عبید بینوا را

ز دل بیگانه عشق آشنا را

فتد با چون تو یاری آشنائی

بیابد از وصالت روشنائی

ترا دولت به کام و بخت فیروز

نیاورده شبی در هجر تا روز

چه دانی قصه بیماری ما

جگر خواری و شب بیداری ما

ترا نیز ار غمی دامن بگیرد

دلت را عشق پیرامن بگیرد

از آن پس حال درویشان بدانی

مصیبت نامه ایشان بخوانی

به امیدی

تو هم امیدواری

چه باشد گر امید ما بر آری

بخش ۱۶ – رفتن قاصد پیش معشوق

دگر بار آن فسونگر مرغ چالاک

چو پیششس می نهادم روی بر خاک

قدم در ره نهاد از روی یاری

به جان آورد شرط جان سپاری

خرامان شد بر آن سرو آزاد

به شیرینی زبان چرب بگشاد

که ای نوباوهٔ باغ جوانی

دلم را جان و جانرا زندگانی

جمالت چشم جان را چشمهٔ نور

ز رخسار تو بادا چشم بد دور

بلا لائیت عنبر خوی کرده

شمیمت باغ عنبر بوی کرده

گل صد برگ در پای تو مرده

صنوبر پیش بالای تو مرده

خجل مشک تتار از تار مویت

فتاده ماه و خور بر خاک کویت

همیشه شاد و دولتیار باشی

ز حسن و عمر برخوردار باشی

مرا هم جان توئی هم زندگانی

مکن زین بیش با من سر گرانی

نصیحت گوشدار از دایهٔ خویش

غنیمت دان غنیمت مایهٔ خویش

جوانی از جوانی بهره بردار

ز دور شادمانی بهره بردار

جوانان را طریق عشق سازد

شنیدستی که پیری عشق بازد؟

جوانی کو نگشت از عاشقی شاد

یقین دان کو جوانی داد بر باد

به دلداری دل مردم به دست آر

کسی را تا توانی دل میازار

مرنجان آن غریب ناتوان را

کسی دشمن ندارد دوستان را

خردمندان که در نظم سفتند

نگه کن این سخن چون نغز گفتند

« چو نیل خویش را یابی خریدار

اگر در نیل باشی باز کن بار »

بخش ۱۷ – جواب گفتن معشوق بقاصد

چو بشنید این سخن را سرو آزاد

جوابش داد کای فرزانه استاد

من آن شمعم که صد پروانه دارم

کجا پروای این دیوانه دارم

ندارد سودی این افسانه گفتن

حدیث آنچنان دیوانه گفتن

به دست خود کسی چون مار گیرد ؟

غریبی را کسی چون یار گیرد ؟

چنان شوریده ای با کس نسازد

بود چون او که با وی عشق بازد

من ار با او بیاری سر در آرم

دگر پیش کسان چون سر بر آرم

چو نادان و خیال اندیش

مردیست

مرا خواهد محال اندیش مردیست

کسی کو با چنان آشفته رائی

نشیند یک زمان روزی به جائی

همانا زود دشمن کام گردد

میان مردمان بدنام گردد

بگو لطفی یکی زین کوی برگرد

چنین تا چند کوبی آهن سرد

دلت در عشقبازی ناتمام است

بهل تا میزند جوشی که خام است

ز دلداری که باشد دلپذیرت

اگر البته باشد ناگزیرت

طلب کن همچو خود بی آب و رنگی

از این دیوانه ای بی نام و ننگی

کزین در برنیاید هیچ کامت

بسوزد جان در این سودای خامت

بخش ۱۸ – حدیث گفتن قاصد با معشوق

دگر بار آن فسون پرداز استاد

بر او افسونی از نو کرد بنیاد

جوابش داد کای سرو سرافراز

مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز

اسیری کو تمنای تو دارد

سرش پیوسته سودای تو دارد

چنین تا چند کوشی در هلاکش

بترس آخر ز آه سوزناکش

بس این بیچاره را در درد کشتن

چراغش را بباد سرد کشتن

بهل تا از لبت کامی بگیرد

بود کاین دردش آرامی بگیرد

من آن پیر کهنسالم که در کار

جوانان از من آموزند هنجار

طبیب رنج رنجوران عشقم

دوای درد بی درمان عشقم

کنم دلدادگان را دلنوازی

کنم بیچارگان را چاره سازی

علاج عاشق دیوانه دانم

هزار افسون از این افسانه دانم

ز من بشنو غنیمت دان جوانی

دوباره نیست کس را زندگی

دگر بر عاشقان خویش خواری

مکن گر طاقت خواری نداری

بدین دلسوخته آتش چه ریزی

رها کن بعد از این تندی و تیزی

کز این آتش بجز دودی نبینی

پشیمان گردی و سردی نبینی

بهاری زحمت خاری نیرزد

همه دنیا به آزاری نیرزد

کسی با مهربانان کین نورزد

خصومت کس بدین آئین نورزد

بدین سرگشتگی مسکین جوانی

غریبی دردمندی ناتوانی

دل اندر مهر و سودای تو بسته

شده از مهر و سودای تو خسته

روا چون داریش مهجور کردن

بخواری زاستانش دور کردن

گرفتم کز تو کامی برنگیرد

چرا باید که در هجرت بمیرد

نمیگویم که در پیشت نشیند

بهل تا یکدم از دورت ببیند

چه رسمست این جفا با یار

کردن

دل یاران ز خود بیزار کردن

زمانی با غریبی همزبان شو

دمی با مهربانی مهربان شو

بدین آتش دل او گرم میکرد

دمش میداد و آهن نرم میکرد

میانشان مدتی این ماجرا رفت

ز هر جانب بسی چون و چرا رفت

بهر عذری که میورد در کار

جوابی مینهادش تازه در بار

چو بسیاری از این معنی بر او خواند

بت شکر لب از پاسخ فرو ماند

بحیلت مرغ در شست آمد آخر

رمیده باز در دست آمد آخر

بت سوسن مزاج از بد لگامی

به آئینی که میگوید نظامی

« بچشمی ناز بی اندازه میکرد

بدیگر چشم عهدی تازه میکرد»

« عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ

عقیقش نرخ می برید در جنگ »

بخش ۱۹ – پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر

چو با همراز خود همداستان شد

زبان بگشاد و با او همزبان شد

به صد آزرم گفت ای مهربان یار

برو آن خسته دلرا دل بدست آر

که عشقی تازه می افروزدم دل

بر آن بیچارگی میسوزدم دل

از آن آتش که او را در چراغ است

مرا هم بیشتر ز آن در دماغ است

گر او را در ربود از عشق سیلی

مرا هم سوی آن سیل است میلی

ور او را از غم ما خستگی هاست

مرا هم سوی او دلبستگی هاست

دلم گر راست میخواهی بر اوست

که باشد کو نخواهد دوست را دوست

اگر گه گاه نازی می نمودم

عیارش در وفا می آزمودم

کنون باز آمدم زان سرکشیدن

بروی دوستان خنجر کشیدن

ز جور و بیوفائی سیر گشتم

گذشت آن وز سر آن درگذشتم

اگر در راه ما خاری رسیدش

ز ما بر خاطر آزاری رسیدش

به هر آزردنی جانی بیابد

به هر خاری گلستانی بیابد

ز لطف من بخواهش عذر بسیار

بزرمش بگو کای مهربان یار

ترا گر دل به مهرم درناکست

مرا نیز از غمت بیم هلاکست

نمیپردازم از شوقت به کاری

ندارم در جهان غیر از تو یاری

به پایان آمد آن غمها که دیدی

به گنجی کان

طلب کردی رسیدی

حدیث وصل ما فردا مینداز

شبستان را ز نامحرم بپرداز

همی بنشین و ما را منتظر باش

مهل کان راز گردد پیش کس فاش

ز بهر نام خود کوشیده بهتر

ز هرکس راز خود پوشیده بهتر

نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن

بر او از هر دری تقریر کردن

حکایت از من دیوانه میگفت

همه شب با من این افسانه میگفت

بخش ۲۰ – وصف بهار

سحرگاهی که باد صبحگاهی

ببرد از چهرهٔ گردون سیاهی

شفق شنگرف بر مینا پراکند

فلک دردانه بر دریا پراکند

ز مشرق شاه خاور تیغ برداشت

سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت

کلاه از فرق فرقد در ربودند

نطاق از برج جوزا برگشودند

دم جانبخش باد نوبهاری

جهان میکرد پر مشگ تتاری

سمن گوئی گریبان باز میکرد

صبا بر غنچه هردم ناز میکرد

عذار گل به آب ژاله می شست

به اشک ابر روی لاله می شست

بنفشه جعد مشکین شانه میزد

چکاوک نعرهٔ مستانه میزد

نسیم از جیب و دامان مشکریزان

چو مستان هردمی افتان و خیزان

گهی همراز مرزنگوش میشد

گهی با لاله هم آغوش می شد

شکوفه خنده ناک از باد گل بوی

گشاده سنبل سیراب گیسوی

خرامان در چمن سرو سرافراز

ز مستی چشم نرگس گشته پرناز

چمن چون طوطیان پر باز کرده

غزال از نافه مشگ انداز کرده

درفشان از کنار کوه و صحرا

چراغ لاله چون قندیل ترسا

صبا جعد بنفشه تاب میداد

ز شبنم سبزه خنجر آب میداد

عروس گل عماری ساز کرده

ز خوبی بر ریاحین ناز کرده

سمن چون شکل پروین خنده میزد

شکوفه بر ریاحین خنده میزد

نسیم صبحدم جان تازه میکرد

خرد میدید و ایمان تازه میکرد

ریاحین از شراب حسن سرمست

سحاب سیمگون رشاشه در دست

ز بس درها که بر گلزار میریخت

گلاب از چهرهٔ گلناز میریخت

صنوبر چون عروسان پرنیان پوش

چمن را شاهدی چون گل در آغوش

گرفته سر بلندی پایهٔ سرو

خنک آب روان و سایهٔ سرو

در این موسم که گل دل می رباید

صبا در باغ

معجز مینماید

من اندر کنج باغی باده در سر

گرفته ساغری بر یاد دلبر

نهان در گوشه ای تنها نشسته

ز صد جا خار غم در پا شکسته

خیالی در دلم ماوا گرفته

وز آن سودا دلم صحرا گرفته

نه همدردی که دردی باز گویم

نه همرازی که با او راز گویم

سر اندر پیش چون مستان فکنده

چو بلبل ناله در بستان فکنده

رخم چون لاله از بس اشک گلگون

چو گل خونین جگر چون غنچه پرخون

به یاد روی آن سرو گلندام

گرفته با گل و با سرو آرام

گهی بر یاد آن گل می شدم مست

گهی چون سرو بر سر میزدم دست

خیالم آنکه گوئی ناگهانی

بود کز وصل او یابم نشانی

در این حسرت ز حد بگذشت سوزم

در این سودا به پایان رفت روزم

شب آمد باز دل بر غم نهادم

زمام دل به دست غصه دادم

همیگفتم در آن شب زنده داری

در آن بی یاری و بی غمگساری

بخش ۲۱ – غزل

گر آن مه را وفا بودی چه بودی

ورش ترس از خدا بودی چه بودی

دمی خواهم که با او خوش برآیم

اگر او را رضا بودی چه بودی

دلم را از لبش بوسیست حاجت

گر این حاجت روا بودی چه بودی

بتی کز وی بخود پروا ندارم

گرش پروای ما بودی چه بودی

اگر روزی به لطف آن پادشا را

نظر با این گدا بودی چه بودی

خرد گر گرد من گشتی چه گشتی

وگر صبرم بجا بودی چه بودی

بوصلش گر عبید بی نوا را

سعادت رهنما بودی چه بودی

بخش ۲۲ – رسیدن قاصد و بشارت و عنایت معشوق

در این اندیشه شب را روز کردم

فراوان نالۀ دلسوز کردم

چو از حد افق هنگام شبگیر

علم بفراشت خورشید جهانگیر

ز مشرق بر شفق زر می فشاندند

به صنعت لعل در زر می نشاندند

چراغ طالع شب تیره می شد

سپاه روز بر شب چیره می شد

در آن ساعت سخن نوعی دگر شد

دعای صبحگاهم کارگر شد

ز ناگه پیک دولت

می دوانید

به من پیغام دلبر می رسانید

که دل خوش دار اینک یارت آمد

دگر آبی بروی کارت آمد

اگر چه مدتی رنجی کشیدی

برآخر دست در گنجی کشیدی

غمی خوردی و غمخواری گرفتی

دلی دادی و دلداری گرفتی

ز همت دانه ای در دام کردی

بدین افسون پری را رام کردی

نشست آن مشفق دیرینه پیشم

دوای درد و مرهم ساز ریشم

بمن پیغام دلبر باز میگفت

حکایت های غم پرداز میگفت

زبان چون در پیام یار بگشود

دلم خرم شد و جانم بیاسود

قدح از دست در بستان فکندم

کلاه از عیش بر ایوان فکندم

رمیده بخت من سامان پذیرفت

کهن بیماریم درمان پذیرفت

گل عیشم به باغ عمر بشکفت

نگارم میرسید و بخت میگفت:

بخش ۲۳ – آمدن معشوق به خانهٔ عاشق

چو زرین بال عنقای سرافراز

ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز

نهان گردید شمع گیتی افروز

سپاه شام شد بر روز پیروز

عروس مهر رفت اندر عماری

مقرر گشت بر شب پرده داری

هیون کوه را در سایه بستند

ز گوهر بر فلک پیرایه بستند

فرو شد شاه خاور در سیاهی

برآمد ماه بر اورنگ شاهی

در آن گلشن که ماوا جای من بود

بدان صورت که رسم و رای من بود

به آئین جایگاهی ساز کردم

بروی دوستان در باز کردم

مقامی همچو جنت جانفزائی

چو گلزار ارم بستان سرائی

ز خاکش عنبر تر رشک برده

ز آبش حوض کوثر غوطه خورده

نشستم گوش بر در دیده بر راه

بیمن دولت بیدار ناگاه

خور خرم خرام و حور مهوش

گل نازک مزاج و سرو سرکش

چو گنج از دیدهٔ مردم نهانی

بدان رونق بدان آئین که دانی

درآمد ناگهان سرمست و دلشاد

نقاب از روی چون خورشید بگشاد

مبارک ساعتی فرخنده روزی

که باز آید ز در مجلس فروزی

بدیدم رویش و دیوانه گشتم

بر شمع رخش پروانه گشتم

به دستی چادر از رخ باز میکرد

به دستی زلف مشکین ساز میکرد

چو زد خورشید رویش در سرا تیغ

برون آمد گل از غنچه

مه از میغ

ز زیبائی گلش در پای میمرد

صنوبر پیش قدش سجده میبرد

کمند زلف مشکین تاب داده

ز سنبل خرمنی بر گل نهاده

لب از باد نفس افکار گشته

خمارین نرگسش بیمار گشته

دهانش ز آب حیوان آب برده

عقیقش رونق عناب برده

صبا زلفش پریشان کرده در راه

گلاب انگیز گشته گوشهٔ ماه

بهشت آئین شد از وی خانهٔ ما

منور گشت از او کاشانهٔ ما

ز عزت بر سر و چشمش نشاندم

زرش بر سر، سرش در پا فشاندم

ز رویش خانه بستانی دگر شد

سرای ما گلستانی دگر شد

کسی کامی که میجوید همه سال

چو با دست آیدش چون باشد احوال

نشسته او و من استاده خاموش

در او بکشاده چشم و رفته از هوش

چو بیماری که درمان باز یابد

چو درمان مرده ای جان باز یابد

ز دل آتش فروزان پیش رویش

چو شمع از دور سوزان پیش رویش

نظر بر شمع رخسارش نهاده

چو شمعم آتشی بر جان فتاده

رمیده صبر و دل از جای رفته

زبان از کار و زور از پای رفته

چو چشم فتنه جویان رفته در خواب

مسلط گشته بر آفاق مهتاب

نشاط انگیز بزمی ساز کردیم

ز هر سو مطربان آواز کردیم

درآمد ساقی از در خرم و شاد

می آورد و صلای عیش در داد

گرفتم از رخش فالی مبارک

زهی وقت خوش و حال مبارک

زبانگ نی فلک را گوش بگرفت

جهان آواز نوشا نوش بگرفت

بخار می خرد را خانه پرداز

بخور عود و عنبر گشته غماز

پیاپی جام زرین دور میکرد

دو چشمش ناز و ساقی جور میکرد

جهان بر عشرت ما رشگ میبرد

بر آن شب زهره شبها رشگ میبرد

خرد را چون دماغ از می سبک شد

حیا را شیشهٔ دعوی تنک شد

چو خلخال زرش در پا فتادم

به عزت بوسه بر پایش نهادم

نشستم پیشش از گستاخ روئی

شدم گستاخ در بیهوده گوئی

حدیث تن بر

جان عرضه کردم

شکایتهای هجران عرضه کردم

وز آن اندوه بی اندازه خوردن

وز آن هرلحظه زخمی تازه خوردن

وز آن آب سرشگ و آه دلسوز

وز آن نالیدن شبهای بی روز

وز آن رندی وز آن بی آب و رنگی

وز آن مستی وزان بی نام و ننگی

وز آن عجز غلام و دایه بردن

حمایت بر در همسایه بردن

چو از حال خودش آگاه کردم

خجل گشتم سخن کوتاه کردم

مرا چون آنچنان بی خویشتن دید

به چشم مرحمت در حال من دید

پریشان گشت و با دل داوری کرد

زبان بگشاد و مسکین پروری کرد

حکایتهای عذرآمیز میگفت

شکایتهای شوق انگیز میگفت

به هر لطفی که با این بنده میکرد

تو گوئی مرده ای را زنده میکرد

چو خوش باشد سخن با یار گفتن

غم دیرینه با غمخوار گفتن

مرا چون وصل او امیدگاهی

شبی چون سالی و روزی چو ماهی

چه خوش سالی چه خوش ماهیکه آن بود

چه خوش وقتی چه خوش حالیکه آن بود

جوانی بود و عیش و شادمانی

خوشا آن دولت و آن کامرانی

که یابد آنچنان دوران دیگر

که بیند مثل آن دوران، دیگر

خوشا آندور و آن تیمار و آن سوز

خوشا آن موسم و آنوقت و آنروز

گرفتم دولتم دمساز گردد

کجا روز جوانی باز گردد

اگر روزی نشاط و ناز بینم

شب قدری چنان کی باز بینم

همه شب تا سحر می نوش میکرد

مرا از شوق خود مدهوش میکرد

سحرگاهی صبوحی کرد برخاست

به زیبا روی خود گلشن بیاراست

چمن از مقدمش در شادی آمد

ز قدش سرو در آزادی آمد

چمان چون شاخ ریحان میخرامید

چو گل بر طرف بستان میخرامید

گل از شوق رخ رعناش میمرد

صنوبر پیش سر تا پاش میمرد

ز لعلش تنگ مانده غنچه را دل

ز قدش سرو بن را پای در گل

صبا هر گه که رخسارش بدیدی

بخواندی آیتی بروی دمیدی

چو بگذشتی چنان بالا بلندی

فشاندی لاله بر آتش سپندی

چو گل پیش

خودش میدید در خود

به صد افسوس میخندید بر خود

نظر چون بر رخ زیباش میکرد

به دامان زر نثار پاش میکرد

شقایق جامه بر تن چاک میزد

ز شوق او کله بر خاک میزد

صنوبر بندهٔ بالاش می شد

بساط سبزه خاک پاش می شد

بدین رونق چو گامی چند پیمود

نشاط افزود و عزم باده فرمود

کنار آب دید و سایهٔ سرو

دمی از لطف شد همسایهٔ سرو

بهر دم کز شراب ناب میزد

رخش رنگی دگر بر آب میزد

چنین زیبا نگاری دل ستانی

به رعنائی و خوبی داستانی

گهی بر یاد گل می نوش میکرد

گهی آواز بلبل گوش میکرد

نسیم نوبهار و نکهت گل

نوای قمری و گلبانگ بلبل

دل غنچه چو طبع تنگدستان

شده نرگس چو چشم نیم مستان

چکاوک بیقراری پیشه کرده

چو من فریاد و زاری پیشه کرده

چو گبران لاله در آتش فشانی

مقرر بر عنادل زنده خوانی

برید سبز پوشان گشته بلبل

ز جوش گل خروشان گشته بلبل

ز هر مستی سرود آغاز کرده

بهر برگی نوائی ساز کرده

دمادم نالهٔ دلسوز میکرد

نوا در پردهٔ نوروز میکرد

به آواز بلند از شاخ شمشاد

سحرگاه این ندا در باغ دردار

بیاور ساقیا می در ده امروز

که بختم فرخ است و روز پیروز

از این خوشتر سر و کاری که دارد

چنین باغی چنین یاری که دارد

زهی موسم زهی جنت زهی حور

از این مجلس خدایا چشم بد دور

بده ساغر که یاران می پرستند

ز بوی جرعه گلها نیم مستند

مباش ار عاقلی یک لحظه هشیار

که هشیاری فلاکت آورد بار

مخور غم تا به شادی میتوان خورد

غم دور فلک تا کی توان خورد

غم بیهوده پایانی ندارد

بغیر از باده درمانی ندارد

در این ده روز عمر سست بنیاد

میاور تا توان جز خرمی یاد

بخش ۲۴ – در صفت وصال

چنین زیبا نگاری دلستانی

به رعنائی و خوبی داستانی

چنان بر عاشق خود مهربان بود

که گوئی عاشق جان و جهان بود

نبودی

با منش جز مهربانی

ندیدیم جز از او شیرین زبانی

مدامم خرمی دمساز بودی

به رویش چشم جانم باز بودی

به دل گفتم که ای مدهوش بیمار

غمش را در میان جان نگهدار

کزین خوشتر کسی دلبر نیابد

به خوبی کس از این بهتر نیابد

بهم خوش بود ما را روزگاری

به وصلش داشتم خوش کار و باری

سعادت یار و بختم همنشین بود

زمان در حکم و اقبالم قرین بود

ز طالع خرم و دلشاد بودم

ز بند هر غمی آزاد بودم

جهان محکوم و دولت یاورم بود

فلک مامور و اختر چاکرم بود

کنون زان عیش جز خون در دلم نیست

در آن شادی بجز غم حاصلم نیست

تنی خسته دلی غمناک دارم

به دستی باد و دستی خاک دارم

بخش ۲۵ – در صفت حال

دلا تا چند از این صورت پرستی

قدم بر فرق هستی زن که رستی

غم هر بوده و نابوده تا چند

حکایت گفتن بیهوده تا چند

چو رندان خیز و چابک دستیی کن

ز جام نیستی سر مستیی کن

رها کن عقل و رو دیوانه میگرد

چو مستان بر در میخانه میگرد

که از میخانه یابی روشنائی

کنی با پاکبازان آشنائی

دم از غم زن اگر شادیت باید

خرابی جو گر آبادیت باید

مزن چون نار در خون جگر جوش

بهی خواهی چو به پشمینه میپوش

وگر خواهی ز محنت رستگاری

بکمتر زان قناعت کن که داری

سریر سلطنت بی داوری نیست

غم صاحب کلاهی سرسری نیست

برو چشم هوس را میل درکش

پس آنگه خرقه را در نیل درکش

طمع گستاخ شد بانگی بر او زن

هوس را نیز سنگی در سبو زن

از آن ترسم که چون میبایدت مرد

تو آری گرد و دیگر کس کند خورد

اگر روحت ز آلایش سلیم است

رسیدن در صراط المستقیم است

وگر در چاه نفس افتی به خواری

تو معذوری که بینائی نداری

در این منزل که هم راهست و هم

چاه

علایق هر یکی غولی است بگریز

چو مردان بارهٔ دولت برانگیز

به افسون خواندن از این غول بگریز

چو طاووس سرابستان جانی

چو باز آشیان لامکانی

از این بیغولهٔ غولان چه خواهی

نه جغدی خانه در ویران چه خواهی

در این کشتی که نامش زندگانیست

نفس را پیشه در وی بادبانیست

نشاید خفت فارغ در شکر خواب

فتاده کشتی از ساحل به گرداب

در این گرداب نتوان آرمیدن

بباید رخت بر هامون کشیدن

از این دریا مشو یک لحظه ایمن

منت خود این همی گویم ولیکن

بدین ملاحی و این ناخدائی

از این گرداب کی خواهی رهائی

به بادی بشکند بازار دنیا

به کاری می نیاید کار دنیا

نه جای تست زین دل گوشه بردار

رهت پیشست رو ره توشه بردار

ترا جای دگر آرامگاهی است

وز این سازنده تر آب و گیاهی است

در آنجا بینوایانرا بود کار

در آن کشور گدایانرا بود کار

در او درمان فروشان درد خواهند

تنی باریک و روئی زرد خواهند

ندارد سرکشی آنجا روائی

به کاری ناید آنجا پادشائی

بر این عرصه مشو کژرو چو فرزین

دغا باز است گردون مهره برچین

ادای بد مکن با قول کج بار

که آرد بدادائی مفلسی بار

اگر خوش عیشی و گر مستمندی

در این ده روزه کاینجا پای بندی

چو عنقا گوشه عزلت نگهدار

مرو بر سفره مردم مگس وار

تردد در میان خلق کم کن

چو مردان روی بر دیوار غم کن

نمی بینی کمان چون گوشه گیر است

بر او آوازه زه ناگزیر است

مجرد باش و بر ریش جهان خند

ز مردم بگسل و بر مردمان خند

مکن زن هر زمان جنگی میندوز

ز بهر شهوتی ننگی میندوز

که از بی غیرتی به پارسائی

بدیوثی نیرزد کدخدائی

علائق بر سر خاکت نشاند

مجرد شو که تجریدت رهاند

غنیمت مرد را بی آب و رنگی است

خوشی در عالم بی نام و ننگی است

خراب آباد دنیا غم نیرزد

همه سورش بیک ماتم نیرزد

در این صحرای

بی پایان چه پوئی

غنیمت زین ره ویران چه جوئی

از این منزل که ما در پیش داریم

دلی خسته روانی ریش داریم

بیابانی است کو سامان ندارد

رهی دارد که آن پایان ندارد

بدین ره رفتنت کاری است مشکل

نه مقصودت نه مقصد هست حاصل

در این ویرانه گر صد گنج داری

وزین کاشانه گر صد رنج داری

گرت کیخسرو جمشید نامست

ورت خلق جهان یکسر غلامست

به وقت کوچ همراهی نیابی

ز کوهی پرهٔ کاهی نیابی

چه خوش میگوید این معنی نظامی

به رغبت بشنو ای جان گرامی

« که مال و ملک و فرزند و زن و زور

همه هستند با تو تا لب گور »

» روند این همرهان چالاک با تو

نیاید هیچکس در خاک با تو »

کجا آن کو از این ماتم نگرید

کدامین سنگدل زین غم نگرید

در این بستان گل و نرگس که بوئی

همان سرو و همان سنبل که جوئی

دلم میگردد از گفتن پریشان

ولی چون بنگری هریک از ایشان

رخ خوبی و چشم دلستانیست

قد شوخی و زلف نوجوانیست

از این منزل هرآنکو بر نشیند

کسش دیگر در این منزل نبیند

به وقت خود چو مردان کار دریاب

مشو غافل که این گردنده دولاب

ندارد کار جز نیرنگ سازی

فغان زین حقه و زین حقه بازی

یکی از مؤبدی پرسید در راز

ز جور چرخ و از انجام و آغاز

جوابش داد از احوال این دیر

که دایم میکند گرد زمین سیر

حقیقت کس نشانی باز ندهد

کسی نیز از فلک آواز ندهد

اگر چه سست مهری زود سیر است

چنین در دور تا دیده است دیر است

در این پرده خرد را نیست راهی

ندارد دانش آنجا دستگاهی

بدین چشمه که نورت میفزاید

بدین ایوان که دورت مینماید

به پای جسم چون شاید رسیدن

به بال روح می باید پریدن

طلسمی این چنین از دور دیدن

کجا شاید در احکامش رسیدن

از او جز

دور سامانی نبینی

تر آن به که خاموشی گزینی

نصیحت گر ز مؤبد گوش داریم

همان بهتر که لب خاموش داریم

بجز توفیق یاری نیست اینجا

بجز تسلیم کاری نیست اینجا

جهانرا بی ثباتی رسم و دین است

همیشه عادت دنیا چنین است

کسی آغاز و انجامش نداند

همان بهتر که کس نامش نداند

خود این احوال ما گر گوش داری

نبینی روی کس گر هوش داری

نیازی عشق و دل در کس نبندی

دگر چون ابلهان بر خود نخندی

عبید از کار دنیا دل بپرداز

دگر ره بر سر افسانه شو باز

بخش ۲۶ – در زوال وصال و شب فراق

من اندر عیش و بختم در کمین بود

چه شاید کرد چون طالع چنین بود

زناگه بخت وارون بر سرم تاخت

از آن خوش زندگانی دورم انداخت

ز هر سو دشمنانم را خبر شد

حدیث ما به هر جائی سمر شد

جهانی را از آن آگاه کردند

ز وصلش دست ما کوتاه کردند

چو خصمان را از این معنی خبر شد

حکایت بعد از این نوع دگر شد

در این معنی بسی تقریر کردند

به آخر دست این تدبیر کردند

که اینجا بودنش کاری است دشوار

بباید رفتنش زین ملک ناچار

بر این اندیشه یکسر دل نهادند

بر او زین قصه رمزی برگشادند

چو بشنید این سخن خورشید خوبان

ز رفتن شد تنش چون بید لرزان

گل اندامم درون پرده راز

چو غنچه تنگ خوئی کرده آغاز

نفیر و ناله و شیون برآورد

خروش از جان مرد و زن برآورد

فغان بر گنبد گردان رسانید

صدای ناله بر کیوان رسانید

ز هر نوعی بسی در رفع کوشید

غریمش هر سخن کو گفت نشنید

کز اینجا طاقت دوری ندارم

چنین از عقل دستوری ندارم

به پشت بادپائی بر نشاندش

ز آب دیده در آذر نشاندش

براهش با پری همداستان کرد

پریوارش ز چشم من نهان کرد

بخش ۲۷ – آگاه شدن عاشق از حال معشوق

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد

به صد زاری دل اندر جوشم آمد

جهان آن

عیش شیرینم بشورید

مرا زان ماه مهر افروز ببرید

ز درد دوریش دیوانه گشتم

ز هوش و خواب و خور بیگانه گشتم

چو بر جانم فراقش تاختن کرد

مرا شوریدهٔ هر انجمن کرد

دلم را نوبت شادی سرآمد

غمش نوبت زنان از در درآمد

فراقش ناگهانم مبتلی کرد

غمش پیراهن صبرم قبا کرد

تنم در غصهٔ هجران بفرسود

دلم خون گشت و از دیده بپالود

پدر کز من روانش باد پر نور

مرا پیرانه پندی داد مشهور

که در دل آتش سودا میفروز

ز حسن دلفروزان دیده بر دوز

مکن با دلبران پیوند یاری

مکن با جان خود زنهارخواری

من نادان چو پندش داشتم خوار

از آن گشتم بدین خواری گرفتار

ز جور دور گردان چند نالم

چنین تا کی بود آشفته حالم

مسلمانان ملامت کم کنیدم

خدا را چاره ای همدم کنیدم

نه درد دل توانم گفت با کس

نه راه از پیش میدانم نه از پس

ندارم طاقت دوری ندارم

ندارم برگ مهجوری ندارم

تنی دارم ز دل در خون نشسته

ز موج اشگ در جیحون نشسته

دلی دارم در او غم توی در توی

روان خونابه از وی جوی در جوی

روانی ناوک غم درنشانده

وجودی در عدم راهی نمانده

غم از این خستهٔ تنها چه خواهی

ز من دلدادهٔ شیدا چه خواهی

دلم سیر آمد از جان و جوانی

خدایا چارهٔ کارم تو دانی

چو یاد آید مرا زان عیش شیرین

فرو بارد ز چشمم عقد پروین

چنان از شوق او افغان برآرم

که دود از گنبد گردان برآرم

گهی از دست دل در خون نشینم

گهی از دیده در جیحون نشینم

گهی بر حال زار خود بگریم

گهی بر روزگار خود بگریم

گهی از سوز جان افغان برآرم

نفیر از درد بیدرمان برآرم

به زاری جوی خون از دیده رانم

بوصف الحال خود این شعر خوانم

بخش ۲۸ – غزل همام

خیالی بود و خوابی وصل یاران

شب مهتاب و فصل نوبهاران

میان باغ و یار سرو

بالا

خرامان بر کنار جویباران

چمن میشد ز عکس عارض او

منور چون دل پرهیزکاران

سر زلفش زباد نوبهاری

چو احوال پریشان روزگاران

برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت

دل و چشمم میان برق و باران

خداوندا هنوزم هست امید

بده کام دل امیدواران

همام از نوبهار و سبزه و گل

نمی یابد صفا بی روی یاران

وهاران ده جانان دیر خوش نی

اوی امان مه دل با مه و هاران

بخش ۲۹ – تمامی سخن

دریغ آن روزگار شادمانی

دریغ آن در تنم زندگانی

کجا رفت آنکه طبعم شادمان بود

امیدم حاصل و بختم جوان بود

بخش ۳۰ – در خواب دیدن عاشق معشوق را

شبی چون شام در فریاد و زاری

به صبح آوردم اندر نوحه کاری

صباحی ناگهانم خواب بربود

زمانی جانم از زاری بیاسود

خرامان آمد اندر خواب نوشین

خیال آن سهی سروم به بالین

مرا دید اوفتاده زار و مدهوش

ز تاب آتش دل سینه پرجوش

در آب دیدهٔ خود غرق گشته

جگر در تاب و دود از سر گذشته

به جان مجروح و تن بیمار و دل ریش

به کام دشمنان افتاده بی خویش

ز مژگان اشک خونین بر زمین ریخت

ز روی مهربانی در من آویخت

به من میگفت کای خو کرده با من

بسی در وصل جان پرورده با من

تو آن در عشق رویم داستانی

تو آن بگزیده یار مهربانی

که بی من یکدم آرامت نبودی

بجز وصلم دگر کامت نبودی

کنون چون بی مراد از حس تقدیر

فتادی در چنین هجران دلگیر

در این سرگشتگی چونست حالت

نمیگیرد ز عمر خود ملالت

مرا تا از تو دورم نیست آرام

جدا ماندم بصد ناکامی از کام

خیالی گشته ام در آرزویت

به جان آمد دلم در جستجویت

پریشانحال چون زلف بتانم

چو چشم مست خوبان ناتوانم

نماند از سرو قدم جز خیالی

نماند از ماه رویم جز هلالی

تنم از زندگانی بهره ور نیست

تو را از حال زار من خبر نیست

چو از بوی خیالش جان خبر یافت

ز بیهوشی زمانی روی برتافت

تصور شد دلم

را کاین وصال است

چه دانستم که در خوابم خیال است

شدم تا قصهٔ خود عرضه دارم

یکایک زخم هجران برشمارم

درآمد صالح شوریده در کار

شدم از سؤ بخت خفته بیدار

چو خالی دیدم از دلبر شبستان

برآمد از دل پر دردم افغان

دل مجروح زارم زارتر شد

درون خسته ام بیمارتر شد

غم هجران بدو ناگفته ماندم

چو زلفش زین سبب آشفته ماندم

خروشی از من محزون برآمد

نفیرم از دل پر خون برآمد

بجز باد صبا یاری ندیدم

وز او به هیچ غمخواری ندیدم

که راز دل بجانانم رساند

ز دید دل به درمانم رساند

پس از نالیدن و فریاد و زاری

بدو گفتم ز روی بیقراری

بخش ۳۱ – پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

الا ای باد عنبر بوی مشکین

ندیم و مونس عشاق مسکین

شفا و راحت هر دردمندی

دوا و چارهٔ هر مستمندی

علاج سینهٔ دل خستگانی

مداوای به غم پیوستگانی

تو آری نامه از یاران به یاران

تو سازی مرهم امیدواران

انیس خاطر بیچارگانی

مفرح نامهٔ آوارگانی

حدیث درد دلها با تو گویند

کلید شادمانی از تو جویند

ز روی مردمی وز راه یاری

دمی بازم رهان زین نوحه کاری

سحرگاهی گذاری کن به جائی

به کوی مهربانی آشنائی

بدان منزل که شیرین جانم آنجاست

دوای درد بیدرمانم آنجاست

بدان رشگ بهشت جاودانی

که مسکن دارد آن جان جوانی

قدم بر آستان دلستان نه

ز خاکش دیدهٔ جان را جلا ده

به آزرم از جمالش پرده بردار

بنه در پیش او بر خاک رخسار

سلام و بندگی های فراوان

از این مسکین بدان خورشید خوبان

سلامی کز نسیمش جان فزاید

سلامی کز دمش دل برگشاید

سلامی طیرهٔ مشگ تتاری

سلامی رشگ گلبرگ بهاری

سلامی جانفزا چون وصل جانان

سلامی خوش چو خوی مهربانان

سلامی کز وجودش عشق زاید

ز سر تا پای او بوی دل آید

رسان ای خوش نسیم نوبهاری

حدیثم عرضه دار از روی یاری

بگو میگوید آن سرگشتهٔ تو

اسیر عشق و هجران گشتهٔ تو

ز سودای غمت دیوانه گشتم

به عشقت در جهان

افسانه گشتم

دلارام ودل و جانم تو بودی

مراد از کفر و ایمانم تو بودی

وصالت همدم و همراز من بود

خیالت روز و شب دمساز من بود

به وصلت سال و مه در کامرانی

همی کردم به عشرت زندگانی

چنان در وصل تو خو کرده بودم

چنان مهرت به جان پرورده بودم

که گر یک لحظه بی رویت گذشتی

جهان برچشم من تاریک گشتی

به صد زاری برفتی هوشم از هوش

تنم در تاب رفتی سینه در جوش

کنون شد مدتی تا دورم از تو

بدل خسته به تن رنجورم از تو

برفتی و مرا تنها بماندی

چو مجنون بر سر راهم نشاندی

دلم در آتش سوزان فکندی

مرا در غصه هجران فکندی

نهادی داغ هجران بر دل ریش

گرفتی چون دل ریشم سر خویش

تو آنجا خرم و شادان نشسته

من اینجا در غم از جان دست شسته

تو آنجا در نشاط و شادمانی

به عزت میگذاری زندگانی

من اینجا دیده بر راهت نهاده

به پیغام تو گوش جان گشاده

کجائی ای مداوای دل من

بیا بگشای از دل مشگل من

کجات آن هر زمان از دلنوازی

کجات آن در وفا گردن فرازی

کنون عمریست ای سرو قبا پوش

که رفتی و مرا کردی فراموش

نمیگوئی مرا بیچاره ای هست

ز ملک عافیت آواره ای هست

اسیری دردمندی مهربانی

غریبی بیدلی بی خانمانی

ز خویش و آشنا بیگانه گشته

ز سودای غمم دیوانه گشته

نمیگوئی که روزی آرمش یاد

کنم جانش ز بند محنت آزاد

بدو از لطف پیغامی فرستم

به درمانده دلش کامی فرستم

دل درماندگانرا بردی از هوش

به آخر دستشان کردی فراموش

ز راه و رسم دلداری نباشد

فرامشکاری از یاری نباشد

بمردم نازنینا در فراقت

به جان آمد دلم در اشتیاقت

بمردم یاد کن وز غم بیندیش

مرا مپسند در هجران از این بیش

نگارینا به حق دوستداری

دلاراما به حق جان سپاری

به حق صحبت دیرینهٔ ما

به حق یوسف و حزن زلیخا

به آب دیدهٔ من در فراقت

به

آه و ناله من ز اشتیاقت

که پیمان مشکن و عهدم نگه دار

مخور بر جان من زنهار زنهار

چنان کن ای برخ خورشید خاور

که تا در زندگی یکبار دیگر

سعادت باز بر من رو نماید

در اقبال بر من برگشاید

به چشم خویشتن رویت ببینم

به کام خویشتن پیشت نشینم

بیابم از فراقت رستگاری

نباید بردت از من شرمساری

صبا از روی لطف و راه یاری

چو پیغامم سراسر عرضه داری

بخواه از لعل نوشینش جوابی

بجوی شادیم باز آر آبی

زمانی باز گرد و زود بشتاب

مرا یکبار دیگر زنده دریاب

به پیغامش روانم تازه گردان

ز بویش مغز جانم تازه گردان

تو تا باز آئیم ای باد شبگیر

دمت دلبند و جانبخش و جهانگیر

من مسکین سر گردان بی یار

به عادت شیون آغازم دگر بار

ز روی بیدلی و بیقراری

همی مویم همی گویم به زاری

بخش ۳۲ – مناجات

چه کم گردد خدایا از خدائیت

چه نقصان آید اندر پادشائیت

که گر بیچاره ای کامی بیابد

دل افگاری دلارامی بیابد

خداوندا اگر چه دورم از یار

از او ببریده ام امید یکبار

و گرچه روزگارم زو جدا کرد

فراقش جامهٔ صبرم قبا کرد

قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه

قدر ببرید ناگاهم ز دلخواه

ز من دور اوفتاد آن جان شیرین

فراق آمد نصیبم زان نگارین

زمانه خاطر ناشاد خواهد

وصال از دست مشکل داد خواهد

به تاثیر اختران بر باد دادند

ز ما هر یک به اقلیمی فتادند

به ناکامی شدیم از یکدگر دور

به عشق اندر جهان گشتیم مشهور

امید از وصل جانان برنگیرم

مگر کز غصهٔ هجران بمیرم

به فضلت همچنان امیدوارم

که امیدم نهی اندر کنارم

الها پادشاها بی نیازا

خداوندا کریما کار سازا

به صدق سینهٔ پاکان راهت

به شوق عاشقان بارگاهت

به شب نالیدن پا در کمندان

به آه سوزناک مستمندان

به حق صبر بی پایان ایوب

به آب چشم خون افشان یعقوب

به حق ره نوردان طریقت

به حق نیک مردان حقیقت

که بر جان من مسکین ببخشای

در

رحمت بر این بیچاره بگشای

بده کام دل شوریدهٔ من

رسان با من بت بگزیدهٔ من

مرا زین بیشتر در هجر مپسند

به فضل خود برآور پایم از بند

بر احوال تباهم رحمت آور

به آه صبحگاهم رحمت آور

کرم کن بر من بیچاره گشته

چنین گرد جهان آواره گشته

ازین پس درد بر دردم میفزای

به سوی وصل یارم راه بنمای

دل ریش عبید از غم جدا کن

به فضل خویشتن کامش روا کن

خداوندا به حق پاکبازان

به سوز سینهٔ صاحب نیازان

که هرجا هست چون من مبتلائی

گرفتار کمند دلربائی

دل افکاری اسیری عشق بازی

به کوی عاشقی گردن فرازی

ز عقل و عاقبت بیگانه گشته

به سودای بتی دیوانه گشته

بده مقصود جان مستمندش

بکن داروی ریش دردمندش

چو من کس را مکن در عشق بیمار

به حق احمد معصوم مختار

بخش ۳۳ – در خاتمهٔ کتاب

به بهتر طالع و فرخنده تر فال

دوم روز رجب در نون الف ذال

به نظم آوردم این درد دل ریش

به هر کس باز گفتم قصهٔ خویش

دو هفته هفتصد بکر از عماری

برآوردم چو خاطر کرد یاری

غرض آن بود کین ابیات دلسوز

کند صاحبدلی بر من دعائی

ببخشد حق بر این دلسوزی من

بود کان ماه گردد روزی من

سخن سازان که دل پرنور دارند

غم دیوانه را معذور دارند

حدیثم چون ندارد رنگ و بوئی

که خواهد کرد او را جستجوئی

ز ما دانا دلان معنی نجویند

دماغ آشفتگان آشفته گویند

کنون وقت است اگر کوتاه گیرم

سوی خاموش گشتن راه گیرم

کسی را پای دل در گل مبادا

چنین کار کسی مشکل بادا

اشعار پراکنده

موش و گربه

اگر داری تو عقل و دانش و هوش

بیا بشنو حدیث گربه و موش

بخوانم از برایت داستانی

که در معنای آن حیران بمانی

ای خردمند عاقل ودانا

قصه موش و گربه برخوانا

قصه موش و گربه منظوم

گوش کن همچو در غلطانا

از قضای فلک یکی گربه

بود چون اژدها به کرمانا

شکمش طبل و

سینه اش چو سپر

شیر دم و پلنگ چنگانا

از غریوش به وقت غریدن

شیر درنده شد هراسانا

سر هر سفره چون نهادی پای

شیر از وی شدی گریزانا

روزی اندر شرابخانه شدی

از برای شکار موشانا

در پس خم می نمود کمین

همچو دزدی که در بیابانا

ناگهان موشکی ز دیواری

جست بر خم می خروشانا

سر به خم برنهاد و می نوشید

مست شد همچو شیر غرانا

گفت کو گربه تا سرش بکنم

پوستش پر کنم ز کاهانا

گربه در پیش من چو سگ باشد

که شود روبرو بمیدانا

گربه این را شنید و دم نزدی

چنگ و دندان زدی بسوهانا

ناگهان جست و موش را بگرفت

چون پلنگی شکار کوهانا

موش گفتا که من غلام توام

عفو کن بر من این گناهانا

مست بودم اگر گهی خوردم

گه فراوان خورند مستانا

گربه گفتا دروغ کمتر گوی

نخورم من فریب و مکرانا

میشنیدم هرآنچه میگفتی

آروادین قحبه مسلمانا

گربه آنموش را بکشت و بخورد

سوی مسجد شدی خرامانا

دست و رو را بشست و مسح کشید

ورد میخواند همچو ملانا

بار الها که توبه کردم من

ندرم موش را بدندانا

بهر این خون ناحق ای خلاق

من تصدق دهم دو من نانا

آنقدر لابه کرد و زاری کردی

تا بحدی که گشت گریانا

موشکی بود در پس منبر

زود برد این خبر بموشانا

مژدگانی که گربه تائب شد

زاهد و عابد و مسلمانا

بود در مسجد آن ستوده خصال

در نماز و نیاز و افغانا

این خبر چون رسید بر موشان

همه گشتند شاد و خندانا

هفت موش گزیده برجستند

هر یکی کدخدا و دهقانا

برگرفتند بهر گربه ز مهر

هر یکی تحفه های الوانا

آن یکی شیشهٔ شراب به کف

وان دگر بره های بریانا

آن یکی طشتکی پر از کشمش

وان دگر یک طبق ز خرمانا

آن یکی ظرفی از پنیر به دست

وان دگر ماست با کره نانا

آن یکی خوانچه پلو بر سر

افشره آب لیمو عمانا

نزد گربه شدند آن موشان

با سلام

و درود و احسانا

عرض کردند با هزار ادب

کای فدای رهت همه جانا

لایق خدمت تو پیشکشی

کرده ایم ما قبول فرمانا

گربه چون موشکان بدید بخواند

رزقکم فی السماء حقانا

من گرسنه بسی بسر بردم

رزقم امروز شد فراوانا

روزه بودم به روزهای دگر

از برای رضای رحمانا

هرکه کار خدا کند بیقین

روزیش میشود فراوانا

بعد از آن گفت پیش فرمائید

قدمی چند ای رفیقانا

موشکان جمله پیش میرفتند

تنشان همچو بید لرزانا

ناگهان گربه جست بر موشان

چون مبارز به روز میدانا

پنج موش گزیده را بگرفت

هر یکی کدخدا و ایلخانا

دو بدین چنگک و دو بدانچنگال

یک به دندان چو شیر غرانا

آندو موش دگر که جان بردند

زود بردند خبر به موشانا

که چه بنشسته اید ای موشان

خاکتان بر سر ای جوانانا

پنج موش رئیس را بدرید

گربه با چنگها و دندانا

موشکانرا از این مصیبت و غم

شد لباس همه سیاهانا

خاک بر سر کنان همی گفتند

ای دریغا رئیس موشانا

بعد از آن متفق شدند که ما

می رویم پای تخت سلطانا

تا بشه عرض حال خویش کنیم

از ستم های خیل گربانا

شاه موشان نشسته بود به تخت

دید از دور خیل موشانا

همه یکباره کردنش تعظیم

کای تو شاهنشهی بدورانا

گربه کرده است ظلم بر ماها

ای شهنشه اولم به قربانا

سالی یکدانه میگرفت از ما

حال حرصش شده فراوانا

این زمان پنج پنج میگیرد

چون شده تائب و مسلمانا

درد دل چون به شاه خود گفتند

شاه فرمود کای عزیزانا

من تلافی به گربه خواهم کرد

که شود داستان به دورانا

بعد یکهفته لشگری آراست

سیصد و سی هزار موشانا

همه با نیزه ها و تیر و کمان

همه با سیف های برانا

فوج های پیاده از یکسو

تیغ ها در میانه جولانا

چونکه جمع آوری لشگر شد

از خراسان و رشت و گیلانا

یکه موشی وزیر لشگر بود

هوشمند و دلیر و فطانا

گفت باید یکی ز ما برود

نزد گربه به شهر کرمانا

یا بیا پای تخت در خدمت

یا که آماده

باش جنگانا

موشکی بود ایلچی ز قدیم

شد روانه به شهر کرمانا

نرم نرمک به گربه حالی کرد

که منم ایلچی ز شاهانا

خبر آورده ام برای شما

عزم جنگ کرده شاه موشانا

یا برو پای تخت در خدمت

یا که آماده باش جنگانا

گربه گفتا که موش گه خورده

من نیایم برون ز کرمانا

لیکن اندر خفا تدارک کرد

لشگر معظمی ز گربانا

گربه های براق شیر شکار

از صفاهان و یزد و کرمانا

لشگر گربه چون مهیا شد

داد فرمان به سوی میدانا

لشگر موشها ز راه کویر

لشگر گربه از کهستانا

در بیابان فارس هر دو سپاه

رزم دادند چون دلیرانا

جنگ مغلوبه شد در آن وادی

هر طرف رستمانه جنگانا

آنقدر موش و گربه کشته شدند

که نیاید حساب آسانا

حملهٔ سخت کرد گربه چو شیر

بعد از آن زد به قلب موشانا

موشکی اسب گربه را پی کرد

گربه شد سرنگون ز زینانا

الله الله فتاد در موشان

که بگیرید پهلوانانا

موشکان طبل شادیانه زدند

بهر فتح و ظفر فراوانا

شاه موشان بشد به فیل سوار

لشگر از پیش و پس خروشانا

گربه را هر دو دست بسته بهم

با کلاف و طناب و ریسمانا

شاه گفتا بدار آویزند

این سگ روسیاه نادانا

گربه چون دید شاه موشانرا

غیرتش شد چو دیگ جوشانا

همچو شیری نشست بر زانو

کند آن ریسمان به دندانا

موشکان را گرفت و زد بزمین

که شدندی به خاک یکسانا

لشگر از یکطرف فراری شد

شاه از یک جهت گریزانا

از میان رفت فیل و فیل سوار

مخزن تاج و تخت و ایوانا

هست این قصه عجیب و غریب

یادگار عبید زاکانا

جان من پند گیر از این قصه

که شوی در زمانه شادانا

غرض از موش و گربه برخواندن

مدعا فهم کن پسر جانا

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹